

جنگ شکر در کوبا

ژان پل سارتر

ترجمه جهانگیر افکاری



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۷



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

فهرست

- کویا ۵
- هاوانا، ژوئن ۱۹۶۰ ۹
- کشوری که تنها با یک کشور داد و ستد کند نابود می شود ۳۵
- بنیاد هستی ثروتمندان بر فقر دیگران نهاده شده بود ۴۹
- مردم امریکا خبر نداشتند که دیکتاتور باتیستا یک دژخیم است ۶۵
- شورشیان کوهستان را پناهگاه کردند ۷۳
- چین چنانکایشک و کوبای باتیستا بر شکنجه‌ها افزودند ۸۷
- خدا را در قانون اساسی بگنجانید ۹۹
- آغاز اصلاح زمین داری ۱۱۳
- امریکاییها علیه فیدل ۱۳۱
- دست پیران از رهبری کوبا کوتاه شده است ۱۴۷
- البته خوراک قدغن نشده ۱۵۵
- اعجاز جوانی ۱۶۳
- انقلابیون به دانشگاه روی آور می شوند ۱۷۱
- آنجا که «یاغی» عنوانی بر افتخار می شود ۱۷۹
- با پایان جنگ هم ریشها بر جای ماند ۱۸۳
- آزادی کوبا خشم «کشور آزادی» را بر انگیزخت ۱۸۷
- محاصره، ناجوانمردانه ترین سلاحهاست ۱۹۵
- جنگ دوساله و ۲۵ هزار کشته ۱۹۷
- فیدل کاسترو، رهبری که ناظر همه کارهاست ۱۰۱
- کلاه حصیری روی سرها می پرد ۲۰۷
- دیگر رفتن بینوایان به کنار دریا ممنوع نیست ۲۱۱

- ۲۲۱ يك کاميون لعنتی ورود کاسترو را خبر داد .
- ۲۲۹ پیرزن دهقانی گت بلند می کند .
- ۲۳۳ فیدل در حلقه زن‌ها و دختران .
- ۲۴۵ درس ماهگیری .
- ۲۴۹ انفجار کشتی لاکوهر .
- ۲۵۳ تنها يك ندا در میان پانصد هزار خموش .

کوبا

در سال ۱۴۹۲ کریستف کلمب، پس از کشف جزایر آنتیل، گفت: «از سرزمین کوبا زیباتر چشم بشر هرگز ندیده است.»

کوبا ۱۱۴۵۰۰ کیلومتر مربع مساحت و شش میلیون و نیم جمعیت دارد؛ چهارده درصد آنها سیاه، ده درصدشان دورگه و باقی سفید پوست‌اند. زبان آنها اسپانیایی و مذهبشان کاتولیکی است. پایتختش هاوانا و شهرهای بزرگش سانتیاگو، کاماگی، و ماتانزا است.

تا سال ۱۸۹۸ کوبا مستعمره اسپانیا بود و از آن پس تا ۱۹۰۲ آشکارا به‌ایالت‌های آمریکا وابسته شد. در ۱۹۰۲ دارای قانون اساسی و رژیم جمهوری گشت. چون جنگ جهانی اول به‌پایان رسید، ماکادو نامی در آنجا کودتا کرد و فرمانروایی خود را جانشین جمهوری ساخت. در ۱۹۳۳ رژیم استبدادی «ماکادو» با یک انقلاب دموکراتیک واژگون گشت. اما چند ماهی برنیامد که دیکتاتور تازه‌ای به‌نام گروهبان باتیستا زمام کشور را به‌دست گرفت.

پس از ۱۰ سال خودکامگی، باتیستا دست به کار انتخابات جمهوری زد و چون از اورنگ فرمانروایی به‌زیر افتاد روی به آمریکا نهاد و به آن کشور پناه برد.

پس از جنگ دوم جهانی، در ۱۹۵۲، باتیستا به‌دست‌یاری آمریکا به کوبا بازگشت و خود را نامزد مقام ریاست جمهوری کرد. در جریان انتخابات، کودتای دوم آمریکا صورت گرفت و گروهبان باتیستا از نو

به زمانداری رسید. او تا آخرین روزهای سال ۱۹۵۸ حاکم مطلق و فرمانروای خودکامه کوبا بود. در این هنگام سرکشان ریشوی فیدلی، پس از جنگ و گریزهای دوساله، پیروزمندانه پای به اهاوانا پایتخت کوبا نهادند و باتیستا، دیکتاتور نابکار، ناگزیر دوباره راه امریکا درپیش گرفت.

ژان پل سارتر فیلسوف رمان پرداز، درام نویس، و روشنفکر نامبردار دوران است. او در همهٔ بیکارهای عصر ما با مبردی و بزرگواری نشان داده است. سارتر در ۲۱ ژوئن ۱۹۰۵ در پاریس به دنیا آمد. به سال ۱۹۲۴ به دانشسرای عالی رفت و ۵ سال بعد در رشته فلسفه به مقام استادی رسید. آنگاه در دانشگاههای هاور، برلین، لائون، و پاریس به تدریس فلسفه پرداخت. در سال ۱۹۴۵ از تدریس دست برداشت تا تمام وقت خود را وقف نوشتن کند.

آثار او، از آغاز تا کنون، سراسر مکتون از آئین اگزیستانسیالیسم است که خود او در پیشبرد و گسترش این مکتب دستی بسزا داشته است. از بندهار که در ۱۹۳۶ نوشت تا نقد عقل دیالکتیکی که نوترین اثر فلسفی اوست رنگ این افکار به چشم می خورد.

داستانچه های سارتر نیز از همین سرچشمه آب می خورد: دیوار،

راههای آزادی و تهوع

سارتر از ۱۹۴۳ به نوشتن نمایشنامه پرداخت: «مگسها»، «در بسته»، «مردگان بی کفن و دفن»، «دستهای آلوده»، «روسی بزرگووار»، «تکراسوف»، «شیطان و خدای مهربان» و «گوشه گیران آنتونا».

ژان پل سارتر دوبار به کوبا رفت و این کتاب ره آورد سفر دوم او در ۱۸ سال پیش است. در بازگشت، سارتر به مدیر روزنامه قرائش سوار که از پرتیراژترین روزنامه های دست راستی جهان است می گوید: «من یک ماه در کوبا بسر برده ام. باید درباره کوبا حقیقت را گفت. من می خواهم هر آنچه شهادت می دهم به گوش بیشتر مردم برسد. آیا شما گزارشم را می خواهید؟»

مدیر روزنامه در جواب می گوید: «بله. ما از آن خرسند می شویم که گفتار یکی از بزرگترین نویسندگان معاصر را درباره کشور و مردم

ووقایع کوبا منتشر بکنیم.»

از آن پس رهنامه سارتر درباره کوبا زیرعنوان «تندیاد برشکر»
که کنایه از امریکا و کوبا و یا هجوم گروه ریشوها بر کشتزارهای نیشکر
است در روزنامه فرانس سوار به طبع رسید و کمابیش مقارن همان روزها
این سفرنامه به نام «جنگ شکر در کوبا» در روزنامه کیهان منتشر شد.

همینکه وارد هاوانا شدم، از دیدن روشنایی برق که بر شهر فرو می ریخت، و بولوارها و رستورانها و شیخانه‌ها را نورانی می کرد، با خود گفتم: «این طلای خارجی است که برق می زند.» به راستی هم اینهمه ثروت از آن کوبا نمی بود، زیرا مالک واقعی جزیره کمپانیهای امریکایی بودند.

هاوانا، ژوئن ۱۹۶۰

این شهر، که در ۱۹۴۹ برایم خودی و آشنا بود، اکنون مرا سردرگم می کند انگار هیچ از آن سردر نمی آورم. ما در محله‌های زیبا منزل کرده ایم. مهمانسرای ناسیونال دژ مجللی است که در بالهای خود دو برج چهارگوشه و کنگره دار دارد. از مشتریانی که از قاره (امریکا) به اینجا پا می گذارند بیش از دو انتظار نمی رود: پول، سلیقه. از آنجا که این دو به ندرت با هم جور درمی آید، اگر اولی را داشتید سخت نمی گیرند و عطای این را به لقای آن می بخشند.

تهویه مطبوع: سرمای دولتمندان

در تالار مهمانسرا، یانکیهای درازقد، خوشپوش، و چابک بسیاری می بینم. هنوز در کوبا آنها را یانکی و یا آمریکانومی خوانند. من

با شگفتی به چهره در همرفته آنان می نگرم. آخر چه چیزی اینها را اینجور خرد کرده؟ فشار پول؟ یا سرما؟ هرچه باشد این مسئله به من مربوط نیست.

این سرسرای اشرافی نقطه مقابل آپارتمان من در پاریس است. از کجایش بگویم؟ اینجا همه ابریشم است و سراپرده و گل. از دستباف گرفته تا گلهایی که در گلدانها کاشته اند. برای من تنها، دو تختخواب و همه وسایل آسایش فراهم است. هوای تهویه شده را تا درون سینه فرو می دهم تا از خنکا و سرمای دولتمندان حظ ببرم. در خارج حرارت هوا توی سایه به ۳۰ درجه می رسد. به پنجره ها نزدیک می شوم و با چندشی پر از تفاخر به مردم راهگذر که عرق می ریزند نگاه می کنم.

همه جا آسمانخراش: ناهاهنگی شکلها و رنگها.

برای کشف علتهایی که هنوز اساس برتری مسلم عمارت ناسیونال (ملی) است به چندان جستجویی نیاز نبود. همین کافی بود که بمحض ورود پشتدریها را پس بزنم تا اشباح دراز و باریکی را که سر به فلک کشیده بود، ببینم.

بنای «ملی» مشرف به دریا است. انگار یکی از همان دژهای مستعمرات است که از سه قرن پیش همچنان بندر (هاوانا) را زیر نظر دارد. پشت این بنا، چیزی نیست مگر «وادادو».

وادادو شکارگاه قرق بوده است — قرق برای آدم، نه گیاه — سپس به این بهانه که علفهای سبکسر به مرز ممنوع آسیب می رسانند، به تقسیم کردن آن می پردازند. آنگاه در ۱۹۵۲ یکباره علفها ناپدید می گردد، و زمین بکری پدیدار می شود که نا همواریهای جنون آمیز همین آسمانخراشها از میان آن سر بر-

می کشد.

من خودم دوستدار آسمانخراشم، و اگر آسمانخراشهای واداد و را تک تک بگیریم، زیبا است، منتهای پخش و پلا هستند. ناهماهنگی شکلها و رنگها به چشم می خورد. نگاه آنچه بکوشد آنها را به هم پیوندد، راه به جایی نمی برد. از پیوستگی و یگانگی بی بهره اند. هر کدام سوی خود است. بیشترشان مهمانخانه شده: هابانا هیلتون، کاپری، و دهها نام دیگر.

آنجا مسابقه طبقه سازی است. یکی هم بیشتر، بهتر. آسمانخراش پنجاه طبقه چیز پیش پا افتاده ای است. هر یک سرک می کشد تا، از پشت آن دیگری، دریا را ببیند. مهمانخانه ملی بالان و سرفراز، پشت بدین غوغا کرده است؛ شش طبقه و بس: این خود عنوان نجات آن است.

از اینها گذشته، انقلاب سبک معماری ویژه ای آفریده که بس زیباست: از دل زمین شهرها برافراشته است. اکنون، با گراییدن به اسلوب دوران استعمار نخستین، به پیکار با امریکایی شدن کشور برخاسته است.

کوبا علیه استعمار درنده اسپانیا، برای استقلال و آزادی امریکا اهتمام می ورزید و اینک علیه خود امریکا، در جستجوی ریشه های ملی برآمده است و اقوام برده را احیا می کند. آسمانخراشهای واداد و گواهان همان دوران خواری و انحطاط اند که با دیکتاتوری پیدایش یافته اند. البته مهمانخانه «ملی» پر کهنه نیست، منتهای پیش از عصر زیبونی، و قبل از دوره توسری خوری، پدید آمده است.

انقلابیها جز به ساختمانهایی که نیا کانشان در نخستین دوران دموکراسی پیا کرده اند بخشایش ندارند.

شماره اتومبیلها از ۱۹۴۹ سه برابر شده است

گویی تجمل جای خود را به نوع دیگری داده است. با خود گفتم: «چه بسا آرزوی ملی کوبا نه آن بوده است که کار به اینجا بکشد.» البته، همه روز، از انقلاب برایم چیزها می گفتند، منتها باید آن را در میدان عمل دید و برنامه ای معین کرد.

در جستجوی انقلاب روانه خیابانهای پایتخت شدم. من و سیمون دو بوآر ساعتها راه پیمودیم، همه جا پرسه زدیم، ولی دیدم که هیچ چیز عوض نشده است. به محله های پست سر زدیم. زندگی تهیدستان در نظرم همان آمد که بود: نه بهتر نه بدتر. اگر هم تغییری مشاهده کردم، در دیگر محلات بود. نشانه های آشکار ثروتمندی در این بخشها چند برابر گشته بود.

شماره اتومبیلها دو برابر و سه برابر شده بود. شورولت، کرایسلر، بوئیک، دسوتو: همه مارکی پیدا می شد.

یک تاکسی صدا زدیم، ایستاد؛ کادیلاک بود. این کالسکه های پرابهت و درخشان پایای پیاده ها رژه می دادند و گاه، ناگزیر، پشت یک گاری سینه ای به صف می شدند.

هر شب بارانی از نور برق بر شهر باریدن می گرفت و هوا را به رنگهای قرمز یا گل کاسنی در می آورد. در هر سو چراغهای نئون خبر می کرد و کالاهای ساخت امریکا را به فروش نزدیک می ساخت.

ما می دانستیم که دولت کوبا بر واردات لوکس مالیات بسته است. از این نیز با خبر بودیم که گویا دولت بر روی ارز نظارت دارد و گردش برای خوشگذرانی را به خارج کشور اجازه نمی دهد و یک رشته اقدام کرده تا جهانگردان به آمدن به کوبا تشویق بشوند. اما همه این کارها مانع از آن نبود که یک

کمپانی هواپیمایی، با حروف درشت آتشین، در خیابان پهناوری بر لب دریا، کویابیان را برای مسافرت به میامی دعوت نکند.

رستورانهای حسایی

رستورانهای اعیانی فراوان است: خوب غذا می دهند و خوب پول می گیرند. یکی از آنها بازمانده هوسبازی یکی از وزیران خیانتکار است: در آنجا، حضرت اشرف، یک باغ سنگی بنا کرده که سراسر سنگریزه و تخته سنگ است. از صخره ها مجسمه هایی به هیئت زنده در آورده. سیمان پیاده روها را با گیاهان بومی درهم سرشته است، و بلند پروازی را بجایی رسانیده که در صدد تکوین دنیای معدنی برآمده و دستور داده است تا سنگها را به شکل سنگ طبیعی پتراشند. آنوقت، برای جان دادن به این جهان کوچک، قفس چند شیر زنده را به آنجا افزوده است و قفسها همچنان خالی مانده اند.

اکنون به جای آن شیرها و آن وزیر، زنها با پیراهنهای نازک و روشن در این باغ می گشتند و مردانی هم که گویا از چهار گوشه جهان آمده بودند، با نگاه سرسری به این مدار سحرآمیز معدنی می نگریستند.

هنگامی که من وارد آنجا شدم، سر همه میزها به زبان انگلیسی حرف می زدند و در پرتو نور شمع شام می خوردند.

برای شهروندان امریکا این دیگر کمال شکوه بود. یک اشاره بس بود تا آنجا سراپا نورافشان گردد ولی این کار را نمی کردند تا، با اشکهای شمع، و فور ناهنجار نور را تحقیر کرده باشند: به همه نشان می دادند که مصرفهای پرتجمل و پرخرج رویه زوال نهاده است.

از ماشینهای سکه خبری نیست: تنها در مهمانخانه‌ها بازی می‌کنند

«مهمانخانه از همیشه بیشتر شده است. پیرامون «برادر»
پراز شبخانه است. بر سر درشان، برق حقوق از دست رفته
را بازیافته و نامهای قریباً چشمک‌زنان نگاه رهگذر را
می‌ریاید.»

در تروپیکانا، بزرگترین رقصخانه جهان، به دور میزهای ماهوتی
سبز قمار، جمعیت دوپشته ایستاده بود. مگر در کوبا قمار می‌شده؟
و آیا هنوز هم می‌شود؟

یکی از همراهان ما، خیلی خلاصه می‌گوید: «مشغول اند». .
ماشینهای پول‌ریزی (جک پات) برچیده شده ولی قرعه کشی ملی
برقرار است. کازینوها به کار مشغول اند. همه مهمانخانه‌های
بزرگ قمارسرا دارند.

و اما فاحشه خانه‌ها: در آغاز عده‌ای از آنها را بسته‌اند،
سپس باقی را به حال خود گذاشته‌اند. در روزهای اول، وقتی
به این ترازنامه منفی می‌نگریستم، چه بسا با خود می‌اندیشیدم:
سرآغاز همه انقلابها یکی بوده است: سختگیری و فشار. پس
سختگیری کوبا در کجاست؟

فقر، در پس دکور جلال

امروز صبح، در زیر آسمان بی‌ابر، بر سر میز خود نشسته‌ام. از
پنجره‌ها سطحهای خشک و درهم مستطیل ساختمانها را نگاه
می‌کنم. احساس می‌کنم از درد ناخوشی که داشت حقیقت
کوبا را از من می‌پوشانید، شفا یافته‌ام. از وقتی نوزیس — پیگمن
تاریا. این اصطلاح از من نیست. من تا امروز صبح معنای این

بیماری را نمی دانستم. سخن کوتاه: با خواندن نطق یکی از وزیران کوبا، پی نوس سانتوس، در اول ژوئیه ۱۹۵۹ به مفهوم آن پی بردم. او گفته است:

«گمان نکنم که یک جهانگرد با ماندن چند ساعت و چند روز در هاوانا بتواند دریابد که کوبا در زمره ملت‌هایی است که به سختی دچار مصیبت «عقب ماندگی» است... او در اینجا، جز بولوارهای عالی و باشکوه که در مغازه‌های بسیار مدرن آنها بهترین اجناس به فروش می‌رسد، چیزی نمی‌بیند. و چنانچه در راه خود آتشیهای تلویزیون‌ها را بشمرد، چگونه می‌تواند به فقر ما واقف گردد؟ مگر نه آن است که از روی این شواهد، جهانگردان دچار این تصور می‌شوند که ما ثروتمندیم و دارای وسایل جدید و تولید عالی؟»

شبانگاه شهر از هواپیما بسان قالی الماس نشان و فیروزگون است خوب، مسافر نا آشنا را می‌توان بخشید. من پیش خود اطمینان داشتم که کسی را با من کاری نیست. به هیچوجه: ناگهان سرجهانگرد می‌ریزند و اگر فریفته شده باشد و راضی برگردد، دچار بیماری است. این زبان حال پینوس سانتوس بود: نوعی بیماری چشم به نام «رتی نوزیس پیگمن تاریا» وجود دارد. به این معنی که انسان فقط روبرو را می‌بیند. و آنان که با خوشبینی به کوبا نگریسته‌اند، دچار همین بیماری شدید بوده‌اند: تنها از روبرو نگاه کرده‌اند و پهلوها را هیچ ندیده‌اند.

لغت «رتی نوزیس» را بلد نبودم، حالا چند روز است که می‌فهمم سخت در اشتباه بوده‌ام. احساس کردم که قضاوت‌های پیشینم در هم ریخته است: یکباره متوجه شدم که برای شناخت واقعیت این پایتخت باید کارها را از آن سر شروع کرد.

شب شده بود، با هواپیما از یک سفر داخلی در جزیره به هاوانا باز می‌گشتیم. خلبان مرا به اتاقک خود خواند: هنگام فرود بود. دماغ هواپیما به درون دریایی پرگوهر و الماس و یاقوت و فیروزه فرو می‌رفت.

هماندم، به یاد گفتگویی افتادم که همان تازگیها داشتم. از ستودن آن مجمع الجزایر نورافشان که بر شیشه سیاه دریا افتاده بود، خودداری کردم. به من گفته بودند: «این ثروتها از آن کوبا نیست. یک کمپانی یانکی تولید و تقسیم نیروی برق را، در سراسر جزیره، به دست دارد. کمپانی در کوبا سرمایه «یانکیها» را به کار انداخته، ولی مقر اجتماعی آن در خود امریکاست تا سودها را به آنجا بکشد.»

تلفن کوبا در دست امریکاست

چراغها درشت تر می‌شد، گوهرها رخشانتر می‌گشت، و مانند میوه‌های خوشاب می‌درخشید. قالیچه شب از هم می‌گسیخت. کف زمین، روشنایی می‌دیدم که از پی هم پدیدار می‌گشت. با خود گفتم: «این طلای خارجی است که نورافشانی می‌کند.» از آن پس، هرشب، همینکه انگشت به کلید برق می‌گذاشتم، به خاطر می‌آوردم که اتاقم به یمن همان کمپانی خارجی روشن می‌گردد که در سراسر امریکای لاتین برق را به انحصار خود در آورده است.

آن چراغی که بر فرق مجسمه عظیم و پوچ آزادی در نیویورک می‌درخشد در واقع بدین معنی است که: ایالات متحده دنیای جدید (قاره امریکا) را روشنایی می‌بخشد تا برق خود را به بهای گزاف به آنها بفروشد.

تلفن کوبا نیز متعلق به یک شرکت امریکایی است که در

این رشته سرمایه‌های هنگفت به کار انداخته. وقتی اهالی کوبا تلفن می‌زنند، در واقع با اجازه و لطف ایالات متحده است که می‌توانند حرف خود را بزنند.^۱

با صدای هر زنگ ذره‌ای دلار از جزیره بیرون می‌شود. من همه چیز را وارونه فهمیده بودم: هر آنچه که پیش چشم، نشانه غنا و ثروت آمده بود، در واقع گواه وابستگی و فقر بود. به هر زنگ تلفن و هر چراغی که روشن شود، ذره دلاری از جزیره خارج می‌شود و در خود امریکا به دیگر ذرات می‌پیوندد و به شکل دلار تمام عیار درمی‌آید.

در باره کشوری که همه چیزش، حتی خدمات عامه آن در اجاره بیگانگان باشد چه می‌توان گفت؟ بناچار منافع تضاد پیدا می‌کند. کوباییها در برابر تراست وسیعی که جریان برق را در سراسر کشورهای امریکای لاتین انحصار کرده چه کار می‌توانند بکنند؟

البته این کمپانی برای خود سیاست خارجی معینی دارد که کوبا جز پیاده‌ای در صحنه شطرنجش نیست. سخن کوتاه، یگانگی هر ملت به نسبت ارتباط بین افراد آن دست می‌دهد. هرگاه بیگانگان—چه بطور رسمی و چه غیر رسمی، و هر که می‌خواهند باشند—پیوسته به صورت واسطه در روابط عمومی جامعه مداخله داشته باشند، و مردم مجبور باشند در پرتو حمایت آنان چراغ کار و مطالعه و حتی زندگی خصوصی خود را روشن کنند، و هرگاه کشیدن برق به این ده یا آن روستا، به اراده

۱. به یاد داشته باشیم که این یادداشتهای ژان پل سارتر از سال ۱۹۶۰ است. دولت کوبا بعدها به ملی کردن این کمپانیها پرداخت و دست سرمایه بیگانه را از جزیره کوتاه کرد. — م.

پایتختی دیگر و کشوری دیگر بستگی داشته باشد، آن وقت بین ملت شکاف می افتد و بر بنیاد و یگانگی و اتحاد آسیب وارد می آید.

از لحاظ رابطه عمومی، اهالی کوبا از هم جدا افتاده اند. انحصارهای امریکایی، دولتی در داخله کوبا تشکیل داده اند و بر این جزیره که از ریزش و صدور ارز به حال زار و نزار افتاده، فرمان می رانند.

کادپلا کهای مرده

به من اینطور گفته بودند که هر بار که بار بردارهای بندر یک اتومبیل نوی امریکایی را بروی سنگفرشهای اسکله می گذارند، خون جزیره با سرعت و شدت بیشتری بیرون می ریزد؛ این اتومبیلها برای ما به بهای میلیاردها پول در سال تمام می شود.

چون بهتر نگریستم نخستین اثر انقلاب را بر روی آنها یافتیم: با آنکه صیقلشان داده بودند و مسها و نیکلها همه می درخشید، اما کمی کهنه بودند. نوترین آنها چهارده ماهه و شاید هزده ماهه بود، در شهرهای شیکاگو و میلواکی امریکا خواهران همزاد آنها راه قبرستان اتومبیلها را پیش گرفته بودند.

کوبا، رویهمرفته، دیگر از جریان بازار بیرون افتاده بود: آنوقت که دولت عوارض بدان سنگینی به ورود کالاهای لوکس می بسته، می دانسته چه کار می کند. اتومبیل داران کوبا دیگر یارای آن نداشتند که پایه پای سایر هوسبازان قاره امریکا بتازند. همچنانکه با نگاه رژه پایان ناپذیر اتومبیلها را دنبال می کردم — چیزی که تا دیشب آنقدر اسباب شگفتی من بود — با خود گفتم: اینها که می بینم مرده اند: این انقلابست که به

آنها جان تازه دمیده، و به زور برای آنها جا باز کرده تا بيمصرف
نمانند.

همین اتومبیلها که در کوبا تعمیر شده و تغییر اصل داده اند
باز هم سالهای سال به کوبا خدمت خواهند کرد و پس از ده
بیست بار وصله پینه ده بیست برابر ارزش خود، سود ذخیره
می کنند.

دیگر در این بخش زندگی، دست کم، از خونریزی ارزی
پیشگیری شده است.

هفت تن در یک ماشین سواری

به دنبال این واری، به روشی که خیابانهای هاوانا را
پر از این قبیل ماشینهای سنگین کرده، بهتر پی بردم.
زیرا دریافتم که در هر کدام از این ماشینها شش هفت نفر
به هم می چسبند، و صاحبان آنها هم لباسهای عادی و احیاناً
فقیرانه ای به تن دارند.

در اروپا اتومبیلها به پوشاک برازنده و آسایش صاحبان خود
می آیند، و بسا اوقات طبقات متوسط هستند که اتومبیل دارند.
اما کوبا دیرزمانی بار نفوذ امریکا را کشیده است. در قاره
بورژوازی کوچک امریکایی و کارگرانی که مزد بالا دارند،
نیز می توانند اتومبیل بخرند. کوباییان ادای یانکیها را در
آورده اند، بی آنکه امکانات آنها را داشته باشند. با ناچیزترین
درآمدها می توان به گرانبهاترین مارکهای اتومبیل سواری
دست یافت، به شرط آنکه انسان خود را از گرسنگی هلاک کند،
و این دسته مردم، حاضر شده اند که در چهار دیواری خانه تن
به گرسنگی دهند، تا در انظار عموم پشت رل کرایسلر بنشینند.

ننها برای ساختمانها سرمایه‌گذاری می‌شده است.

این را نیز آموختم که محله وادادو را با آن آسمان‌خراشها، از دریچه دیگر بنگرم. شبی از فرانکی، مدیر روزنامه انقلاب پرسیدم: «این چه تبی بوده که در سال ۱۹۵۲ وادادو را گرفته بوده است؟ کی آنجا را ساخت؟»

— کوبایها.

— با سرمایه کی؟

— با سرمایه کوبایی؟

— مگر اینقدر ثروتمندند؟

او در پاسخ گفت: «نه چندان. سرمایه‌گذارهای بزرگ هم شده. اما قبل از همه، این ساختمانها معلول پس‌اندازهای کوچک و متوسط است. کاسبکارانی را در نظر بگیرید که به روزگار پیری، پنج تا ده هزار دلار ذخیره زندگی داشته‌اند. وقتی در کوبا صنعتی وجود ندارد، می‌خواستید این پولها را کجا به جریان بیندازند؟»

— کسی به آنها پیشنهاد نکرد که بنیاد صنعت را کار

بگذارند؟

— گاهی چندتایی پروای این کار را کردند، چندتا پیشه‌ور که در فکر توسعه مؤسسه خود بودند، اما هرگز این اقدامها به نتیجه مطلوب نرسید زیرا مالکان بزرگ از صنعت خوششان نمی‌آید، خودشان هم می‌گفتند، و صنعتگرانی که گستاخی می‌کردند تا سرشان به سنگ نمی‌خورد، قانع نمی‌شدند. آنها به هیچوجه سهمی را به فروش نمی‌رساندند. این برای ما رسم شده که سرمایه را تنها صرف ساختمان کنیم. طبقات وسط برای سرمایه‌گذاری راهی اطمینان‌بخش‌تر از این سراغ ندارند.

ثروت در کوبا عبارت است از زمین. زمین است که به چند خانوار، نه تنها میلیاردها پول، بلکه مقامهای اشرافی بخشیده است. بورژواها به ملاحظه ظاهر بدون نوسان زمین، چنان انگاشته‌اند که سودهای ارضی ثبات بیشتری در بردارد و از آنجا که زمین به حد کفایت وجود نداشته به اراضی شهرها روی آورده‌اند و چون نمی‌توانسته‌اند آنها را کشت کنند، دست به ساختن مستغلات زده‌اند و ثبات فریب‌دهنده اجاره‌گیری را بر سرگذشت صنعت ترجیح داده‌اند.

با گشتن ماشینها همه چیز تغییر پیدا می‌کند، ماشین به نوبه خود دچار تغییر می‌شود، آنگاه همه چیز دستخوش حرکت می‌گردد. این رشته به کجا می‌انجامد؟

حال آنکه امول مستغل، برعکس ماشین، مطمئن است. سنگی که کار نهاده شده، نمی‌جنبد، مستقر است، و چون تکان نمی‌خورد به جایی هم نمی‌رود.

حال آنکه اموال مستغل، برعکس ماشین، مطمئن است. سنگی که کار نهاده شده، نمی‌جنبد، مستقر است، و چون تکان نمی‌خورد به جایی هم نمی‌رود.

پولدارهای کوچک این کشور فقیر، به تحریک باتیستا و سفته‌بازانی که دوروبر او بوده‌اند بدون توجه به عاقبت کار، دیوانه‌وار به رقابت با «میامی امریکا» برخاسته‌اند و امروز آن بناهای عالی، روی دستشان مانده است. آسمانخراش وادادو رونوشت متضاد اصل خود می‌باشد. در امریکا، ابتدا ماشین وارد میدان شد و بر اثر آن، سبک معماری اینگونه ساختمان پدید آمد.

در کوبا، مسابقه آسمانخراش‌سازی تنها این معنی را دربر دارد که: بورژوازی محافظه کار سخت پافشاری می‌ورزیده است

تا کشور صنعتی نگردد.

وقتی از مکزیک با یک کرجی کهنه به راه افتادند، هشتاد نفر بودند پلیس و ارتش باتیستا در ساحل منتظرشان بود. آنها را به گلوله بست، هر کس جان بدر برد، به کوه زد. این روز ۲ دسامبر ۱۹۵۶ و مبدأ انقلاب شد.

انقلاب در حکم داروی اسبان است؛ یک جامعه استخوانهای خود را در زیر ضربه چکش خورد می‌کند، استخوانبندی را از هم می‌گسلد، روتها را در هم می‌ریزد، شیوه (رژیم) مالکیت را تغییر می‌دهد، ثروتها را دگر باره قسمت می‌کند، تولید را بر اساس تازه‌ای بنا می‌نهد، و می‌کوشد تا سرعت ترقی تولید هرچه تندتر افزایش پیدا کند. حتی در لحظه‌ای که اصولی‌ترین تخریبها را انجام می‌دهد در صدد پی‌ریزی بنای نوی است، تا با پیوندهای استخوانی قالب (اسکلت) جدیدی پیدا کند. انقلاب داروی فوق‌العاده‌ای است که اغلب بایستی آن را به زور خوراند.

نابود کردن دشمن و متحدین آن اجتناب‌پذیر نیست، اما با احتیاط تمام بایستی دست اندر کار شد. با این همه، هیچ ضمانتی در میان نیست که نظم تازه به دست دشمن داخلی و خارجی در تخمه نشکند، و چه بسا جنبش، ولو آنکه پیروزمندانه باشد، در کشاکشها، یا حتی پس از کامیابی، به انحراف گراید.

۲۶ ژوئیه ۱۹۵۲ یک وکیل عدلیه جوان سال، به سربازخانه هجوم می‌برد بدیهی است به چنین کار تهورآمیزی دست زدن ترس‌آور است، ولو برای سَمیران، مادام که وضعیتشان تا اندازه‌ای قابل تحمل باشد.

توده مردم هنگامی تن به انقلاب می دهند و داروی تلخ را سر می کشند که از وضع نومید بشوند و تنظیم درست منافع، امتیازات متقابل، اصلاحات، همه اینها را آزموده باشند. آیا می توان گفت مردم این دارو را تحلیل می برند؟ توفانهای بس سهمگین است که آنها را بدین سو می راند. ورشکستگی و گرسنگی، جنگ خارجی و شکست است که به جای مردم تصمیم می گیرد و، گاهی هم، یک حزب انقلابی را وادار می کند تا در زمانی نامناسب برای گرفتن حکومت دست به کار گردد.

چیزی که در کوبا مرا به شگفتی می آورد آن است که چرا اغتشاشها اینطور بی مقدمه آغاز گشته است. هیچ چیز از شروع انقلاب آگهی نمی داده و کوچکترین سانحه آشکار به چشم نمی خورده است.

چهار سال پیش، با یک کودتا باتیستا را به زمامداری می رسانند. کمتر کسی بانگ اعتراض بلند می کند: از بس مردم از یاهو سرائیهای مجلس فاسد به تنگ آمده بودند، در برابر دیکتاتوری زانومی زنند.

عاقبت، روز ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۲، وکیل دعاوی جوانی به نام فیدل کاسترو، با تنی چند از یاران، به سر بازخانه مونکاد حمله ور می شوند. ولی او را دستگیر می کنند و به قلعه ای می برند و محکومش می کنند.

نه تنها افکار عمومی از او پشتیبانی نمی کند، بلکه صدای رفیقانش در می آید: این آدم شلوغ کار کیست؟ چه کار احمقانه ای بود، چه فایده داشت؟ اگر باتیستا از کوره در رفته بود تیربارانمان می کرد.

کاسترو عفو و تبعید می شود —

حتی احزاب ضد دولتی از سرزنش جوان گستاخ و ناکام کوتاهی نمی ورزند. حزب کمونیست کوبا هم اقدام او را حادثه جویی می شمرد. «حزب رسمی» مشت بلند می کند و «حزب ارتدکس»

جدی تر از آنها رفتار می کند. زیرا وقتی کاسترو دست به کارزده بود، عضویت آن حزب را داشته است. (این دو حزب با یکدیگر مخالف بودند.)

همه این مردان آزموده و خردمند می گفتند: «وجود یک حزب چپ لازم است. چشم امید کشور خواهد بود.» آنوقت برای عوامفریبی و اطمینان خاطر امریکا به آزادی عقیده در کوبا چنین عنوان می کردند: «رئیس جمهور کوبا حاضر است با تشکیل چنین حزبی موافقت کند به شرط آن که این حزب به جایی تلنگری هم نزند. والسلام! دیگر نباید کاری کرد. تنها وجود آن کافی خواهد بود: زمان خود به نفع ما کار خواهد کرد. اما چه معنی دارد که یک پسر بچه، یک شخص بی مسئولیت، بتواند نظم کنونی را با یک حمله برهم بزند؟»

سکوت از نو بر جزیره مستولی می گردد

پس از دو سال، مشاوره ناخلف، به گوش دیکتاتور می خواند که راه عفو پیش گیرد و با ملت آشتی کند. کاسترو بخشوده و تبعید گشت و راه مکزیکو در پیش گرفت. این بزرگواری دروغین هیچ کس را تفریفت اما، در همان وقت، تنها به کار خودش سودمند افتاد.

رئیس شهربانی روزانه ۱۰/۰۰۰ دلار از قمارخانه ها می گرفت

با این حرفها کاری از پیش نرفت. از پاره ای بخشهای روستایی غوغای خفهای برخاست که در پهنای دشتها گم شد و به شهرها نرسید. در کوبا نظم برقرار بود. دیکتاتور به شادی اقتداری که با ۵۰ هزار سرباز و پلیس گوش به فرمان خود داشت، به امریکاییها شکر و شادی می فروخت و از انگلیسها اسلحه می خرید.

به ظاهر هیچ گونه ورزشکستگی دیده نمی شد. البته جزیره سیمای
روشنی نداشت و بیماری حالت مزمن و نهایی پیدا کرده بود.
ولی خود باتیستا، صندوقهای دلار را روی هم می انباشت.

رئیس شهربانی، رژیم موجود را می پرستید و تا سرحد مرگ
جان نثارش می کرد، و هر روز صبح ده هزار دلار از بابت
قمارخانه های پایتخت می گرفت. روزها از بی هم می گذشت و،
به صورت ظاهر، تفاوتی هم با هم نمی کرد. سفته بازان به کار
خود بودند، قاچاقچیان قاچاق می بردند، بیکاران هم بیکار بودند.
جهانگردان سرمست ولی دهقانان گرسنه از تب و بیماری به جان
آمده بودند و امروز هم مثل دیروز روی زمین دیگران زحمت
می کشیدند.

از هر سه کوبایی فقط یکی سواد داشت

از هر سه کوبایی تنها یکی خواندن می دانست حال آنکه چیزی
نمی خواند: روزنامه ها که کاملاً زیر نظارت بود قابل خواندن
نبودند. سانسور دامن کتابها را نیز می گرفت و کتابخانه ها و
دانشگاه را خالی می کرد.

حزبهای مخالف پیوسته حرف می زدند: آنها خود را نگهبانان
آزادیهای دموکراتیک می شمردند. همه، حتی حزب کمونیست
هم خواستار قانون اساسی و انتخابات بود. اما صدایشان سال
به سال بواش تر می شد و دیگر به گوش نمی رسید.

باتیستا منفور بود ولی کسی نمی دانست چه کسی را باید
جایگزین او ساخت. هرگاه با کسی از انتخابات عمومی صحبت
می کردید به شما می خندید.

باری، کوبا کشوری می نمود که تسلیم است و بدبختی
به صورت تب در آن ثابت شده است.

سرانجام روزی از روزها فرا رسید که از دیگر روزها نه بدتر می نمود نه بهتر. در هاوانا، از سپیده دم، مثل دیگر روزها، پلیس به قمارخانه ها سر می زد و سهم رئیس را جمع آوری می کرد و در همان سحرگاه تیپ مأمور سرگرم حق و حساب گرفتن از فاحشگان بود.

روزنامه ها از زبان و ال استریت و زندگی خوشگذرانها سخن می گفتند: دیشب که به خانه که رفته است؟ فهرست چابلوس-ترین مهمانان کوبا را چاپ می زدند. هوا ابری خواهد بود، باد تند می شود، درجه حرارت در غرب به ۲۸ و در شرق به ۳۰ درجه و کمی بیشتر می رسد.

آن روز دوم دسامبر ۱۹۵۶ بود و انقلاب بی آنکه کسی را خبر دار کند آغاز شده بود.

مشتی برد به قله های سیه را مائسترا می رسند

اینها هشتاد نفر بودند که در یک کرجی کهنه روی هم ریختند و از مکزیک فرار کردند. با دریای خروشان برای عبور از خلیج، یک هفته تلاش کرده بودند. وقتی در دوم دسامبر از نزدیکی سانتیاگو پای به خشکی نهادند اندیشیدند که جان از نشان به در خواهد رفت. بسیاری از آنها از بس قی کرده بودند از پا درآمده بودند و خود را روی زمین می کشیدند.

سربازان و پاسبانان منتظر آنها بودند: قرار بود چندین جوان شهر را به پشتیبانی پیاده شوندگان برانگیزند. ولی توفان کار را عقب انداخته بود. شورش در روز موعود در گرفته بود و جوانان یاغی تنها و بی پشتیبان قتل عام شده بودند.

حالا دیگر نیروهای انتظامی آماده شده بود: آن دسته کوچک که دیده و ردیابی شده بودند بشکل کوماندوها

قسمت‌بندی می‌شوند. هدف همه یکی است: رسیدن به کوه. در آنجا همدیگر را باز می‌یابند عده زیادی نمی‌توانند خود را به میعادگاه برسانند: عده‌ای اسیر و کشته و زندانی، و دسته‌ای آواره و سرگردان می‌شوند. گروهی هم خود را به پایتخت می‌رسانند تا در آنجا یک شبکه زیرزمینی بوجود آورند.

مشتی مرد به قله‌های سیه رامانسترا، بلندترین رشته کوه جزیره، دست می‌یابند و خود را در دامن ابرهائی که همواره این قله‌ها را در بردارد پنهان می‌سازند.

گرسنگی سی تن محکوم را به کام مرگ می‌کشد

در اول ژانویه ۱۹۵۷ وضع روشن به نظر می‌آید: ارتش و پلیس شهرها و دهات را گرفته بود. برپیشانی سنگی کوهستان سی تن «یاغی بی‌حقوق» از گرسنگی داشتند از پا در می‌آمدند، و اگر دهقانی، به وعده پاداش، تن به خطر نداده بود، ناچار تسلیم می‌گشتند. چه بسا کسان که در شهرها از سرخشم شانه بالا می‌انداختند و می‌گفتند: «باز هم کار، کار کاسترو است. این بار دیگر خودش را به نابودی داد؛ آمد و سمه کند چشمش را کور کرد.»

دیروز در هاوانا با یکی از یاران کاسترو که از روزهای آغاز با او هم‌رمز بوده است برخورد کردم. او لبخند زنان برایم گفت: «من هم تصدیق می‌کنم که کار ما، در آغاز شکل کودتا داشت اما من کاملاً با او هم‌عقیده نیستم: کودتاها در شهرها برپا یا نابود می‌شوند. یک دسته کوچک هم‌سوگند، ناگهان و بی‌خبر، وزارتخانه‌ها و مراکز اصلی و خرخره پایتخت را می‌گیرند و اگر توانستند غافلگیر کنند فاتح می‌شوند. شهر در یک رژیم می‌خواهد

و در رژیم دیگری سر از خواب برمی دارد.

اما این مردان دوم دسامبر چگونه؟ آنها درست برخلاف همه توصیه‌های یک کودتاجی کارگشته عمل کرده‌اند: آنها برنامه کار خود را اعلام کرده بودند، و با عدم تساوی نیروهای موجود حاضر نشده بودند دست به عمل غافلگیری بزنند. می‌توان گفت ایشان با سربازان باتیستا از پیش وعده گذاشته بودند. اگر بهتر بگوئیم نشانی خود را به آنها داده و سراسر جزیره را خبر کرده بودند که مادر کوهستان سیه رامانسترا اردو زده‌ایم. از دوم دسامبر، هواپیماهای نظامی همه روزه بر فراز ابرها به گشت می‌آیند.

بلندترین نقطه جزیره از دست دیکتاتور باتیستا بیرون می‌آید مسلماً اگر اینها از روز نخست بدین شکل عرض وجود می‌کنند از عدم کاردانی نیست، چه بارها دیده شده که هر وقت لازم دانسته‌اند نهانی بسوی دشمن تاخته‌اند، ضربت زده و پنهان شده‌اند. بلکه هدف فوری ایشان از گرفتن کوه آن بود که نظرها را جلب کنند، هم خود را بشناسانند و هم از هنگهای باتیستا در امان و هم در دسترس مردم باشند. بگذار غوغای ما سراسر جزیره را فرا بگیرد. آن وقت نیروهای انتظامی برای خفه کردن کشور باید به راه افتد، فرمانها، صدای چکمه‌ها، و خروش گلوله‌ها برخیزد.

آنها اشتباه نمی‌کردند: نیروهای انتظامی به هر کجایی رفت بی‌نظمی ایجاد می‌کرد و سربار زندگی دهقانان می‌شد. ارتش اطراف کوهستانها به گردش درآمد. ملت (دهقان) از اینکه پیوسته در سرزمین خود با هیولای افسر روبرو بود رنج می‌برد

و گاه می ساخت ولی دیگر نمی توانست فشار و خفقان را به شکل‌های تازه‌ای تحمل کند.

نه، اهتمام آن چند جوان برای آنکه همه نیروهای ارتجاع را به سمت خود بکشند نه لاف و گزاف بود نه گروه‌بندی بیهوده. آنها به خطر مرگ تن دادند تا هموطنان خود را بی‌گناهانند که بلندترین کوه جزیره از چنگ باتیستا بیرون رفته است: با همین کار، دشت به پستی خود پی خواهد برد و ۹۹ درصد جزیره تبدیل به سرزمینی می‌شود که باید «آزاد» گردد.

تا کتیکه جنگ و گریز

در دوران زمستان ۱۹۵۶ تا ۵۷، البته چنین تا کتیکی پیش نگرفته بودند چه هنوز محتاج به دست آوردن اعتماد بودند و برای این کار هم تنها کافی بود نظامیان را به ستوه بیاورند و دهقانان این نمایش را تماشا کنند: ستونهای نیرو که به دامنه کوه سیه را چسبیده بودند به زحمت فراوان خود را به کمر کش‌های رسانیدند و نا کام برمی‌گشتند. کمی بعد، دوباره بالا می‌آمدند و باز به دره‌ها فرو می‌ریختند همچون مگس که با سماجی احمقانه همین کار را می‌کند.

یاغیان آنقدر نبودند که دست به جنگ زنند. آن روز، بعدها فرار سید. ابتدا ناچار بودند با چابکی بسیار از دید یکانها بگریزند، سپس به هنگام مناسب، در گروهانی وحشت بیندازند و فرار کنند.

این کار دشوار و یکنواخت و پرخطر را هر روز از سر گرفتند و تا جایی که ضرورت داشت ادامه دادند. تا آنکه آن گروه کوچک با پیوستن پارتیزانها افزایش می‌یابد، بهتر مسلح می‌شود، و هویتی پیدا می‌کند. یکسره امیدهای ملت را بسوی

خود می کشاند. تا جایی که مردم که شاهد این مبارزه نامساوی هستند زنجیرهای بدینی و اطاعت را از هم می گسلند و یک «پیکار مشکوک» را به انقلاب تبدیل می کنند.

این درست و رای یک کودتا بوده است و چنان که دیده می شود: در این کشوری که از فشار و آسیب نیم قرن نامردمی ماتمزه شده بود، جوانانی جان در کف و جدا افتاده که در عین حال قلب همه با آنهاست به پا می خیزند تا خواستهای مردم و وحدت ملی را زنده کنند.

ملتی با دست خالی با سلجوشان جنگید

هر آنچه پیش بینی کرده بودند عملی شد. پس حق با آنها بود. آخر چرا؟ رژیم دیکتاتوری بردوش مردم کوبا سنگینی می کرد، این گفتگو ندارد. آخر اگر کشوری آرام آرام از رویناهای دموکراتیک خود بیزار بشود، می تواند دیر زمانی با حکومت مطلقه سازگاری کند؛ ولی سیاست نسخه بردار نیست. در هیچ کجا. بایستی بیچارگی از حد بدرود تا ملتی را به هجوم به سربازخانه ها بکشاند، تا با دست خالی با نظامیان مسلح پنجه درافکند. از این بالاتر، بیچارگی باید پیوسته شدت یابد.

«وقتی دهقانان به صف یاغیان پیوستند و به خطر کشتن و کشته شدن تن دادند، البته معنایش این است که یاغیان شایستگی داشته اند، و عاقبت اعتماد آنان را به دست آورده اند.»
— ولی تنها اعتماد کافی نیست.

لازمه آن بخصوص تحقق یافتن دو شرط است: نزدیک بودن سرنگونی - روزنه امید نو، رنگین کمان تازه.

درباره شرط دوم پس از این صحبت خواهیم کرد. اینجا بکوشیم که شرط نخست را بهتر درک کنیم.

روزی جزیره شکری بود که داشت قاتل جانش می شد

گفتم آن روز در شرق جزیره هوا صاف و در غرب هیچ خبری نبود: زبونی و سستی. از آنجا که هیچگونه خطر آشکاری کشور را تهدید نمی کرد لازم بود از زیرزمین زیر وزیر شود. لازم بود که همه یا بیشتر قشرهای جامعه با ظاهر خمودشان به حفیره ای دیوانه وار و مرگبار کشیده شوند. لازم بود گرداب مخفی روز بروز تندتر شود، تا جایی که وقتی ملت پشت سر کاسترو جا بگیرد جامعه کوبا نتواند نقطه انفصال را پر بکند.

موضوع کاملاً سربا تیس تا دور می زد: البته کار برای اخراج او آغاز شد، منتها مسئله اصلی بسیار دشوار بود: ملت سازمانها و استخوانبندیهای خود را درهم شکنند یا آنکه سراپا زیر وزیرش کند؟

«این چیزی بود که سران شورشی درک کرده بودند. اما منتظر آن شدند تا کارد به استخوان ملت برسد.»

جزیره با شکر زندگی می کرد. روزی متوجه شد که همان دارد قاتل جانش می شود. کشف این نکته تمکین و تسلیم را به غضب تبدیل کرد و — همانطور که کاسترو می خواست — خمودگی و سستی به انقلاب بدل شد: «من هم بنویه خود از این جریان پیروی می کنم و از شهر به ده روی می آورم.»

مزرعه نیشکر، در نظر من، چندان چیز خوشایندی نیست. در هائیتی، نیزاری دیده ام که گویی جن زده بود. خاک سرخ، جاده شخم خورده و پوسیدگی خاک آلودش را در زیر آفتاب، هنوز به یاد دارم.

در کوبا، لشکر رسوخ ناپذیرنی ها را در همان وضع یافتیم: چنان به هم فشرده و پیچیده بودند که انگار هر ساقه به همسایه

خود در آویخته است. گهگاه لای آنها شکاف می خورد و تونل بلند و تیره ای نمودار می گشت. رنگهای گوناگون سبز - از سبز سیر تا سبز روشن و کلمی و باز و خفه - به طرزی خیره کننده به چشم می خورد. هر سال این ساقه ها را می زنند و باز تا هفت سال می روید.

از آن صولت و این سماجت - مثل «پورتوپرنس» - چنان احساس کردم که در عالم اسرار گیاهی راه یافته ام.

گردباد مگس در گودال پرشکر

به دو قدمی کارخانه رسیده بودم. مرکزهای قندسازی جزیره همه جا دور از شهرها و در کنار کشتزارهاست. در آنها ماده نیمه کاره قند خام تهیه می شود. از دروازه کارخانه، کارروستایی، شکل خود را از دست می داد و به توده ای درهم تبدیل می شد. ساقه ها از گاریهای گاوی و کامیونها بر صفحه گردانی ریخته می شد. نی های سبز و کشیف یکباره درهم و برهم پائین می آمد و به دنبالش گردباد مگسها به گودال سرازیر می شد. صفحه متحرک تمام سبزی آنها را به نخستین استحاله می گرفت و به زیر دندانهای خرد کننده آهنین می فرستاد.

شیره تیره آنها گرفته می شد و تفاله ها بسوی دیگر می رفت و به مصرف سوخت می رسید: نی در اصل هم سوخت کارخانه را تأمین می کند هم ماده تولیدی آن است: و کارخانه جز به آن نیازی ندارد.

از سرسرای کوره ای گذشتم. عرق می ریختم و مگسها دست از سرم بر نمی داشتند. از دریچه کوره، تبدیل شیره را تماشا کردم، تبخیر مایع و امواج ماسیده ملاس را دیدم. در ته طشتکی، یک سینی به دور خود می چرخید و، با نیروی گریز از مرکز، آخرین

تجزیه را صورت می داد. کار با کیسه بندی ذرات متبلور نمناک و قهوه ای رنگی پایان می گرفت که اصلا برق نمی زد.
گمان کنم کیسه ها روانه نزدیکترین بندر و در کشتیها بر روی هم انباشته می شد. اما همین خود از سرم زیاد بود: و پا به فرار نهادم.

کوبا: کشور قند خام

آنچه که بیش از گرما از پایم در آورده بود، بوی حیوانی بود که گفתי قند همه از شیر و چربی پشم درست می شود. سراسر روز بو رهایم نکرد. در بینی انباشته شده، بیخ گلویم مانده بود. گوشت و برنجی که می خوردم، حتی سیگار و پیپی که می کشیدم شیرین بود. بیمزگی تقطیر طبیعی در کام مانده بود. چسبندگی اش اندکی تند شده بود. می گزید، و دشواریهای کار را می چشاند.

رو بهمرفته چیزی که از یک تولید نیمه کاره و تغییر شکل آن بازمی ماند، همین است. تصفیه خانه های بزرگ در خاک امریکا قرار دارند. این شنهای مرطوب به آنجا می رود و به تکه های سفید قند بدل می شود. من اطمینان دارم که در آنجا دیگر بو نمی دهد. در کوبا شکر را به هیچ رو تصفیه نمی کنند. این بوی تند کاملاً جنبه آلی دارد. بوی خاص آن است.

وقتی کوباییان این محصول رنگ پریده و تازه صنعت اصلی خود را به مصرف می رسانند، همان بورا در بیخ گلو احساس می کنند، و آن را «گاراپو» یا گلو زخم می نامند.

سراپای جزیره را شکر خام گرفته است... چه کسی کوبا را در میان کوبا نگهداشته است؟

کشور صاحب مستعمره، با یکدست مواد استخراجی و مواد غذایی مستعمره را می خرد، و با دست دیگر از صنعت تبدیل

مواد خام آن جلوگیری می‌کند. یک گیاه خوراکی برکوبا تسلط دارد، و کوبا نمی‌تواند آن را به آخرین شکل خود تبدیل کند. به این ترتیب کوبا نیمرخ یک کشور مستعمره را دارد. حال آنکه پنجاه سال از استقلال و حکمروایی آن می‌گذرد. من در پس این تضاد ظاهری، دامگهی را دیدم که، گاه در تاریخ، همگی ملتی را برای سالها، یا قرنها، به دست فراموشی می‌سپارد.

کشوری که تنها با یک کشور دادوستد کند نابود می‌شود

پیش از سال ۱۹۰۰ هم در کوبا نیشکر وجود داشته است، حتی به دوران اسپانیاییها هم یانکیها در این رشته سرمایه گذاشته‌اند، اما مقام والای مالکان به ایجاد مرکزهای بزرگ رغبت نداشت.

کوبا تازه از عهد فئودالی کمر راست می‌کرد که، در ۱۸۹۵، ناگزیر می‌شود برای جنگ با کشور فرمانروا باز اسلحه بردارد. «جنگ بزرگ» کوبا با اسپانیا تنها یک قیام ضد استعماری نبود، کشور می‌خواست سازمانهای کهن را نو کند و با صد سال عقب‌ماندگی انقلاب بورژوازی خود را انجام دهد و بر بنیاد لیبرالیسم اقتصادی به آزادیهای مدنی دست یابد، مردم بر روی زمین حق پیدا کنند، و در پایان دارای صناعت کوچک و مؤثری بشود که بتواند تولید داخلی را تغییر شکل دهد و آن را پالایش و پرداخت کند تا عاقبت سواره نظام سبک محصولهای مصرفی را به میدان بیاورد.

ولی پس از آن هم جزیره به حالت کشاورزی باقی ماند. منتها، برای انواع مشتریان، به کشت خود تنوع داد. محصولات آن به سراسر جهان عرضه می‌شد و به‌ناچیزترین بها به فروش می‌رسید. خوزه مارتی رهبر نخستین انقلاب کوبا که پیش از پیروزی بر اسپانیا درگذشت نوشته است: «کشوری که

تنها با یک کشور دادوستد کند ناپود می‌شود.» شصت سال بعد از او کاسترو به او جواب داد: «ما کوباییان هیچ گاه بخت نداشته‌ایم.» نیاکان کسانی که این سخن را شنیدند، در آن روزگار هم، چنان پنداشتند که در کار انقلاب نیرنگ خورده‌اند.

یک سوداگر بر امریکای جنوبی دست می‌گذارد

آنان در لحظه بدی دست به اسلحه بردند: هنگامی که اربابان واقعی جهان، از پی هم، به بحران تند امپریالیسم گرفتار می‌آمدند. ایشان با استعمار بی‌زده و کهنه و بینوای اسپانیا در افتادند.

رجال ردنگوت‌پوش و نظامیان با اونیفورم دور نقشه‌ها جمع می‌شدند و با نیش مداد دنیا را بین خود قسمت می‌کردند. ایالات متحده امریکا نمی‌توانست آنجا نباشد. رشته تولید او آنان را نگران کرده بود؛ برای کالاهای اضافی بازارها و برای سرمایه‌های اضافی میدانهای مطمئن لازم بود. پس منشور مونرو تغییر معنی داد. در آغاز کار این منشور بیان یک سیاست بود. در دوم دسامبر ۱۸۲۲ ریاست جمهوری آمریکا «جیمز مونرو» در پیامی اعلام داشته بود: «امریکا از آن امریکاییان است. ایالات متحده در امور اروپا مداخله نمی‌کند و در عوض اروپا هم نباید از این پس قاره امریکا را به چشم یک سرزمین دفاعی مستعمراتی و مفلوک بنگرد: امریکا مال امریکاییان است. از این نه بیشتر می‌خواهیم نه کمتر.»

در حدود سال ۱۹۰۰ یک دسته معامله‌گر و سیاست‌باف آئین مونرو را به زبان تازه‌ای معنی کردند و گفتند: «امریکای جنوبی هم از آن امریکای شمالی است.»

کوبایها فدای تراستها شدند

خطرهای دومین انقلاب صنعتی — دلواپسیهای تولید بزرگ — با بحرانهای وحشتزای روزافزون، اگرچه پراکنده بود و درست شناخته نبود، اگرچه بر میزان سودها می افزود، سستی نظام سرمایه داری را فاش می ساخت و پایه تحولاتی می شد که آرام آرام و سربسته صورت می گرفت. آزادی صنعت و آزادی رقابت رخت برمی بست و تراستها پای به عرصه وجود می نهادند.

یدبختی کوباییان در همین بود: در طول یک قرن تمام، از ایالات متحده امریکا در بست تحسین کرده بودند، افکار بزرگی که از آنجا آمده بود، به دقت آزادی مؤسسات و رقابت، رابطه حقوق مدنی را با رژیم ارضی مورد مطالعه قرار می داد. هنگامی که اینان بدین سرمشق مجهز شدند و آغاز نبرد کردند دیگر اصل سرمشق وجود نداشت. امپریالیزم تراستها در پس نمای لیبرالیسم پنهان گشته بود و کوباییها نخستین قربانی آن می شدند. ثودور روزولت دیگر رئیس جمهوری امریکا نبود: او هم مثل «ژول فری» در فرانسه یا کمی بالاتر از او، مرد امپریالیزم و بنیانگذار آئین استعمار شده بود. نامه هایی که از او مانده کوچکترین تردیدی درباره افکارش باقی نمی گذارد. او معتقد شده بود که امریکای شمالی برای تجدید سرمایه گذاریهای اضافی خود جز یک راه در پیش ندارد: «باید آنها را در کشورهای نوین یاد امریکای جنوبی و بخصوص کوبا به کار انداخت.» قند کوبا دهانش را آب انداخته بود.

رجال ینگه دنیا و پیروان «مشور مونرو» زمانی به کوبا پرداختند که کوباییان سرگرم جنگ داخلی بودند. این پیروان اصول مدهوش شدند و حادثه را به فال نیک

گرفتند: کار از آنچه فکر می کردند خوبتر از آب درمی آمد. بهتر گفته شود با اندک همتی می توانستند به نتایج دور از انتظار برسند.

در امریکا چغندرکاران جنوب و تولیدکنندگان معدود نیشکر، با هزینه سنگین حاصل کمی به دست می آوردند که جوابگوی تقاضای عمومی نبود. لازم بود برای حمایت آنان نرخهایی بالاتر از حد بازار قائل گردند.

کوبارا سربار شیت الهی دیدند

کافی بود جزیره را به حلقه ای سر بسته بکشاند: تولیدکنندگان قاره در پناه حمایت گمرکی می توانستند بر حسب ارزشها و بی پروای بهای جهانی بر محصول خود نرخگذاری کنند تا بازار داخلی تولید آنها را مصرف کند و کمبودش را کشتکاران کوبایی برسانند و برای آنکه بستگی از میان نرود شکر جزیره را با همان نرخ کشتکاران امریکایی خریداری بکنند. این امتیاز اقتصادی نخستین نتیجه ای که به بار می آورد وابستگی جزیره به قاره بود.

انفجار آسمانی زره دار ماین

کوباییان مشغول زد و خورد بودند. بیماریهای واگیردار ارتش اسپانیا را لت و پار می کرد. یکباره زره دار «ماین» به هوا پرید. امروزه استادان تاریخ، ولو در ایالات متحده امریکا، نمی توانند این کشتی جنگی را به یاد بیاورند و پنهانی لبخند و چشمک زنند. انفجار همین کشتی جنگی بهانه امریکا برای دخالت در کار جزیره شد.

البته کسانی هم کشته شده بودند. افکار عمومی به هیجان آمد. مونرو با بزرگواری و حس جوانمردی دفاع از اصول ایالات

متحده، امریکا را به جنگ صلیبی با اسپانیا کشانید. از رژیم
فرتوت سلطنتی اسپانیا خونها ریخت تا شاخکهای خود را به اروپا
برگردانید.

پیش از آنکه کوباییان حاج وواج فرصت یابند از متفقین
خود سپاسگزاری کنند ناچیانشان اشغالگر از آب درآمدند:
قراردادی که در پاریس به امضاء رسید حکومت موقت جزیره را
به امریکا تفویض کرده بود. و چهار سال آزرگار در آنجا ماندگار
شدند.

این فرصت برای دادن آرایش و پاگیرشدن در جزیره
کفایت می کرد. سرانجام تا وقتی که جای خود را به اهالی
واگذار کردند— سال ۱۹۰۳— از هیچ کاری فروگذار نکرده
بودند تا ملت نوحاسته کوبا را به صورت غازههای استراسبورگ
در بیاورند، یعنی آرام آرام در فراق جگر بسیار لذیذ جان سپارند.
حتی جنبشهای ناگهانی و تشنجهها را پیش بینی کردند:
قانون اصلاحی «پلات» که به قانون اساسی الحاق شد به ناچیان
حق داد در صورت بروز آشوب به جزیره بازگردند، یعنی هر وقت
دلشان بخواهد و تا هر وقت که لازم باشد برادران کوبایی خود
را آزاد گردانند.

حاصلخیزی جزیره که فردا مایه سعادت می شود، دیروز،
در سال ۱۹۰۲، وسیله بدبختیها بود. یک تکه چوب را هم اگر
آنجا بکارید سبز می شود. در هیچ کجای جهان نیشکر به این
ارزانی به دست نمی آید.

طبق پیمانهایی که یانکیها منعقد کردند، قند کوبا به
گرانترین بها به فروش می رفت. همین تازگی هم که میکویان
به کوبا رفته بود سفیر ایالات متحده اخطار نامه ای چاپ کرد
که دولت کوبا دارد بیست درصد محصول خود را به بهای بازار

جهانی به شورویها می‌فروشد. ولی اگر امریکای شمالی تصمیم بگیرد شکر را به همین نرخ جهانی بفروشد کوبا سالانه ۱۸۰ میلیون دلار از دست می‌دهد. رهبران کوبا فقط به او این جواب را دادند: «بکنید بینیم.»

در واقع آنها از مدت‌ها پیش دانسته بودند که منافع چغندرکاران امریکا و کشتکاران کوبایی به هم آمیخته است. یک محصول و دو نرخ: درواشنگتن گران و درمسکو ارزان می‌شود: این چیزی است که تلودور روزولت و پس از او نیز هر کس به مهمانی کاخ سفید رفت راه را ادامه داد.

سرمایه‌ها در سراسر جهان با این خواب خوش هستند که در صناعی به کار افتند که ارزاترین ماده را به گرانترین کالا تبدیل کنند.

از سال ۱۹۰۲ در پیتسبورگ، شیکاگو، و دیترویت، مازاد دلارها به پرواز درآمد و بر سرزمین بکر بهشت تازه بارید.

پول صنعتی، که در قاره از فولاد و ماشینها بیرون می‌ریخت، همینکه به جزیره می‌رسید به قالب شکر درمی‌آمد. کشتزارها را می‌خرید و نی‌پوش می‌کرد. مرکزهایی بر پا می‌ساخت که نی‌ها را خرد کند و شیره تارشان را بکشد. تغییر شکل موقتی: این که قند یانکی — کوبایی، به دست مالکان یانکی، در قاره به یانکیها به فروش می‌رسید و باز به سورت دلار درمی‌آمد. این دلارها از هر جا رفته بود، بیشتر باز می‌آمد و به شکل بالاترین سود سهم جهانی بین دارندگان سهام قسمت می‌شد.

جزیره رویایی به مرض قند مبتلاء می‌شود

تلودور روزولت دورتر را می‌دید: این سکه‌های زروسیم که برای کارآموزی روانه کشوری فقیر می‌شد، تنها یک نمای

امپریالیزم اقتصادی بود که شاید نمای قویتر و درخشانترش بود، ولی عمیقترین جنبه آن اینها نبود. هرچه نیشکر بیشتر سرمی رفت، اقتصاد کوبا را بیشتر در برمی گرفت و باقی رشته های کشاورزی یا خرد و نابود می شد یا نمی توانست جان بگیرد. و آنها که مقاومت می کردند در تنگنای محدودیتهای می افتادند.

صناعت شکر هم به خرج دیگر صنایع توسعه پیدا می کرد. این مفت چنگ امپریالیزم بود. با همان تردستی که بر اقتصاد کوبا تسلط پیدا می کرد برای ستمگران این امکان را هم به وجود می آورد که تنها آنان قادر به رفع نیازمندیهای ستمکشان جزیره اند که به بیماری قند گرفتار شده بود و از رشد و نمای تنها یک گیاه آسیب می دید و از تأمین نیازمندیهای خود نومید می گشت.

موافقتنامه های شکر جهت دیگری هم داشت: بزرگواری اصول پرستان همه را به تنعم می رساند. صاحبان صنایع در قاره به نرخهای متداول اشیاء ساخته خود را در جزیره به فروش می رساندند و کشتکاران امریکایی وظیفه خود می دانستند که به کوباییان خواربار بفروشند.

سردمداران کوبا به دام افتادند

باید قبول کرد که در ابتدا کوباییها از این جریان خوشوقت بودند. همه کارها مثل حکایت شاه پریان شروع شده بود: تبدیل شکر به زر.

در ۱۹۰۱، امریکا ۲،۹۶۳،۰۰۰ تن شکر به مصرف رسانده بود که تنها ۵۵۰ تن آن مال کوبا بود. در مدتی کمتر از ده سال این نسبت وارونه شد در سال ۱۹۱۱ از ۳،۸۰۰ میلیون تن ۱،۶۷۴ میلیون تن و در ۱۹۲۵ از ۶،۹۳۴ میلیون تن

۳،۹۰۰ میلیون تن شکر از کوبا رفته بود. این بدان معنی است که در اولین سال قرن ۲۷ میلیون دلار وارد جزیره شده بود ولی کوبا ۲۵ سال بعد از راه شکر ۱۹۳ میلیون دلار درآمد پیدا کرده است.

این خبر تا اروپا هم رسید: اسپانیاییهای تهیدست بسوی مستعمره قدیم خود جلای وطن کردند. خیزرانهای بلند و شیرین جزیره را انباشته بود. نیشکر چهار یک تولید آن سرزمین را تشکیل می داد.

یکریع قرن وقت برد تا نخستین بحران اقتصادی فرارسید و ملت نوجوان را از خواب مستی بدر آورد. در ۱۹۰۱ از سرمستی پیروزی پیشنهادهای دوپهلویی داده شده بود: و چون خیلی پیش یانکیها عزیز بودند این بخشش باور نکردنی را دربارشان کردند که تولید اصلی آنها را گرانتر از آنچه ارزش داشت بخرند.

طبعاً این بخشش پوشش دام بود، و سردمداران کوبایی با کله در آن شیرجه رفتند. ابتدا سراسر جزیره از این ثروت باد آورده و گرد طلا که بر نیزارها نشسته بود کور شد و سپس به دنبال آن کشیده شد.

بیست و پنج سال به جهل و سستی گذشت: به عبارت دیگر کوباییان بیست و پنج سال شریک جرم شدند. کوبا خیلی دیر پی برد که به فروش رفته است، و آن که خرجش را می دهد اندکی تحقیرش می کند و برای آنکه بهتر نگهش دارد، وادارش می کند بالاتر از حد امکان خود زندگی کند.

از سیگار تا بولدوزر و ماشینهای رختشویی همه مارک امریکا را داشت آنان که روشن بین تر بودند از همان زمان دریافتند که موازنه

تجاری کوبا با امریکا در واقع همیشه کسری خواهد داشت. وقتی از این بابت پیش روی امریکاییان شکوه می کردند آنان شانه بالا می انداختند که: «کوبا یک جزیره اختصاصی است که برای ما کار می کند و ما هم برای آن.»

آنها بطوری خوب کار می کردند که سراسر جزیره را از کالاهای خود انباشته بودند و از بولدوزرها و جرثقیلهای مکانیکی گرفته تا سیگار و ماشینهای رختشویی همه مارک امریکایی داشت.

درباره کشاورزی، کار بجایی کشیده بود که کوبا، این حاصلخیزترین منطقه نیمکره غربی، ناگزیر بود سه یک و در پاره ای قسمتها نیمی از خواربار مورد نیازش را از ایالات متحده وارد کند.

کمی بعد خواهیم دید که چگونه کوبا توانست بدون کاستن یک ساقه نی این اجناس را هم تولید کند. این جریان آشکارا نشان می داد که کوبا به امریکا دلار می دهد تا حق داشته باشد زمینهای خود را به صورت علفزار نگهدارد.

زمینهای وحشی جزیره، نه تنها فدای کشت یکسان می شد، بلکه بر اثر رژیم اجتماعی که به کشور تحمیل شده بود بایستی بار آبادانی اوهایو-یوتا و کالیفرنیا را هم به دوش بکشد تا هزاران هکتار زمین را در آنجا به نوا برساند.

بذرهایی که در جزیره کشت نمی شد و گیاهانی که در زمین آنجا نمی گرفت در قاره، با همت تمام، مورد مراقبت قرار می گرفت و زمینهای پهناوری را اشغال می کرد. درست یک کوبا در قاره درست شده بود تا کوبای دیگر دریایی را سیراب بکند.

سیل یخچال و گوجه فرنگی از بندرهای امریکا براه بود و

از کشتیها به کوبا سرازیر می‌شد. کوباییان رنگ آن دلارهای خوشگلی را که بابت شکر پرداخت می‌شد هرگز نمی‌دیدند: ارزهای شکر از پیش خرج شده بود و همچنان در بانکهای ایالات متحده باقی می‌ماند تا به خریدهای جزیره کمک کند. تازه ارزها کافی نبود: از آنجا که کوبا هیچ چیز تولید نمی‌کرد ناگزیر بود همه چیزش را وارد کند.

تا وقتی که واردات و صادرات هر دو با هم رشد داشت باز هم اشکالی وجود نداشت زیرا امریکاییها چاله چوله‌های ارزی کوبا را با درآمدهایی که از دیگر رشته‌های صادراتی خود به دست می‌آوردند پر می‌کردند.

سخن کوتاه، امریکاییها محصولات تمام شده را بازای محصولات خام یا نیمه‌کاره می‌فروختند و حسابها در واشنگتن بسته می‌شد. در هر حال این تعادل ربایی هم بیشتر از پرده حقیقت بیرون می‌افتاد: کالایی بود که همواره بصورت «تروک» مبادله می‌شد. سنتها پولی در کوبا دیده نمی‌شد. زیرا امریکاییها پولی نمی‌پرداختند و در واشنگتن حساب کوبا همیشه کسری داشت: وام کوبا پیوسته افزایش پیدا می‌کرد.

کوبا در زیر آسمانخراشها و سرد کنها خرد می‌شد و امها زیادتر می‌شد. سالهایی هم بود که حاصل پر بار نمی‌شد، کوبا عقب‌تر می‌افتاد و دیگر نمی‌توانست در فکر پر کردن کسریها باشد.

امریکاییها موقع‌شناسی به خرج می‌دادند و همچنان از فرستادن اتوبوسها و یخچالها باز نمی‌ماندند. بهمه کس اعتبار می‌دادند. کشور همچنان بار آسمانخراشها و وسایل مکانیکی را به دوش می‌کشید هر دولت تازه‌ای که بر سر کار می‌آمد

با دارایی مقروض و اقتصاد درهم ریخته و تعهدات پنهانی کمرشکن رویه رومی شد.

البته در پاره‌ای از کشورهای بسیار عقب مانده بارها پیشامد کرده است که صاحبکاران با استفاده از وام‌های کارمندان اصول سرواژ را از نو برقرار کرده‌اند. برای این کار کافی بود که وام‌های آنان را از نو خریداری کنند. وامداران برای آزادی خود بیشتر رنج و زحمت می کشیدند. اما برای زحمت کشیدن باید نان خورد. پس برای کار کردن وام می گرفتند. با این شیوه هیچ گاه زمان آزادی آنها فرا نمی رسید.

تا اول ژانویه ۱۹۵۹ وضع کوبا به این قرار بود. اربابی داشت. تنها یکی، تنها یک صاحبکار، تنها یک خریدار و تنها یک فروشنده. به عبارت دیگر کوبا یک طلبکار بیشتر نداشت. نیروهای خود را مصرف می کرد و زمینهایش را فرسوده می کرد تا شکر بیشتری در بیاورد، مگر روزی بتواند آزادی خود را باز خرید کند. جمله «مارتی» معنای تازه‌ای پیدا کرد. لبخند زنان ولی بدون شادمانی تکرار می کردند: «کشوری که تنها با یک کشور دادوستد کند می میرد.» آیا همه آن جنگها با اسپانیا برای آن بود که روزی با یک مشتری یکتا و خودکامه سروکار پیدا بکنیم؟

کاهش نرخها در حکم ورشکستگی است

دولت و دو مجلس واشینگتن درباره شکر تصمیمهای یکطرفه می گرفتند. خودسرانه برای تن ناقص (۹۰۷ کیلویی) نرخ تعیین می کردند و میزان کلی شکر که باید وارد کنند و «کوتا» (درصد شکر کوبا در مجموعه وارده‌های امریکا) را معلوم می کردند. کوبا چاره‌ای جز

سکوت نداشت. در برابر زور می توانست اعتراض بکند ولی زور ناپیدا و پنهانی بود. فرمانروایی امریکا فقط بر قدرت پولی و قراردادهایی که سران کوبا سرخود امضاء کرده بودند استوار می شد؛ واشینگتن بیخ گلوی دولت جزیره را فقط به این دلیل گرفته بود که او تنها مشتری روز و آینده بود، که او شکر را بالاتر از نرخ بازار جهانی خریداری می کرد.

جامعه و اقتصاد کوبا از سال ۱۹۰۰ بر اساس این نرخهای بالا توسعه پیدا کرده بود. اگر امریکا، بر فرض محال، از کارپرداز برگزیده خود روی برمی تافت، یا هرگاه کوبای بدون صنعت و ذخیره ناگزیر می شد شکرش را به بهای ارزاتر بفروشد و محصولات صنعتی را از کشورهای دیگر وارد کند پاک و رشکست می شد: جزیره ای که از بالا به روی بازار جهانی سقوط کند، دنده هایش خرد می شود.

قندسازان رقیب در کمین کوبا

باروامها کوبا را قربانی نعمت ساختگی می کرد. امتیاز گرانفروشی شکر، کشور را خفه کرده بود. و مردم در شکوه دولتمندی خود کابوس و تهدید نیمه باز تعطی را مشاهده می کردند. البته امریکا نفعی در پایین بردن نرخها نداشت و اگر می خواست این کار را بکند بایستی سیاست خود را رها می کرد. از آن گذشته، در جزیره و بخصوص در رشته شکر، سرمایه هایی گذاشته بود که مجبور به حمایت آن می شد. تنها چیزی که باقی می ماند رقابت خارجی بود: در امریکای لاتین کوباییان رقیبانی داشتند که می خواستند جای آنان را بگیرند.

ممکن بود و اشننگتن به فکر افتد که از آنها بیشتر نخرد، خلاصه امریکا دستش باز بود که امسال یا سال دیگر از سهم بندی کوبا بزند. دولت امریکا از قدرت خود غافل نبود و بدش هم نمی آمد که گاه این نکته را به رخ بکشد.

— اگر ما سهم خرید خود را پائین ببریم چکار خواهید کرد؟

به این ترتیب امریکا تهدیدکنان این ملت «مستقل» را به پیروی وامی داشت و ملت هم که کاری دیگر از دستش بر نمی آمد پیروی می کرد.

آیا پایه را برشکر بنا کردن بهتر از شن خواهد بود؟

کوبا از این سست پایگی تجربه تلخی دارد. کوبا به وسیله شکر درمشت امریکاییها بود و همین شکر سبب می شد که واکنش جهانی را هم نسبت به امریکا متحمل گردد. ارباب برحسب پیشامدها و بحرانها تولید کوبا را تند و کند می کرد. ابتدا آنقدر تحریکش کرد تا در سال ۱۹۲۵ میزان تولید را به پنج میلیون تن رسانید پنج سال بعد با خشونت تمام کوبا را به اصول مالتوسی کشید تا از تولید جلوگیری شود. و چون جزیره بنا بر تعرفه های «هاولی — اسموت» جلو تولید را گرفت حاصلش باز به دو میلیون تن سابق بازگشت. باز رسیدن به رقم ۱۹۲۵ هفده سال وقت گرفت و شکر کوبا در ۱۹۴۷ به پنج میلیون و در ۱۹۵۲ به ۷ میلیون تن رسید و همه رکوردهای سابق را شکست. نتیجه آن شد که کوبا به بحران اضافه تولید گرفتار آمد.

بنیاد هستی ثروتمندان بر فقر دیگران نهاده شده بود

باتیستا سرسید. پنداشت که با تولید می توان بسان تب عمل کرد و یکباره آن را پائین آورد. در ظرف یک سال تولید شکر را از ۷ میلیون ۴ میلیون تن رسانید: می توان حدس زد که دارو از بیماری بدتر بود. ولو آنکه رقم «متوسط» بین ۴ و ۵ میلیون تن نگهداشته می شد، شکر کوبا سیل آسا و سرکش بود. ادامه یک حد متوسط مجرد نمی توانست موجب غنا گردد، ولی تکانه های تند و سختش اسباب خرابی می شد. چیزی که کوباییان هنوز درک نمی کردند آن بود که رشد غیرعادی شکر سراسر ساختمان جامعه آنها را خراب و معیوب ساخته بود. اسلوب «تک کشتی» نه تنها به توزیع عادلانه درآمد ملی منجر نمی شد بلکه ثروت و غنای باره ای را برینوایی دیگران بنیاد می نهاد.

در ۱۹۰۰ کوبا تازه از رژیم فئودالی خلاص شده بود. اقتصادش حالت بینابینی داشت: زمینهای بزرگ کم و صنایعش ناچیز بود. بورژوازی جسته گریخته اش از پیشه وران و بخصوص کشتکاران تشکیل یافته بود.

این مرحله تکامل ملی را بخصوص خود کوبائیهها بارها «دوره قبل از سرمایه داری» خوانده اند. پیمانهای شکر، جریان این مرحله تکمیلی را، هم تند کرد وهم کج، و از همان آغاز

از صنعتی شدن و تمرکز صنعتی کشور جلوگیری نمود.
از آن طرف موج سرمایه‌های امریکایی و سپس نوسانهای
« کوتا » سبب خانه‌خرابی سرمایه‌داران کوچک و تمرکز زمینها
می‌شد.

بهره برداران بزرگ، کشتکاران کوچک را که یارای پایداری
نداشتند می‌بلعیدند و به زمینهای خود وسعت می‌دادند.

شکرکاران کلان در زمینهای خود زندگی نمی‌کردند: آنها در نیویورک و
هاوانا و اروپا بسر می‌بردند.

مسلم آنکه مالکان در نیم قرن اخیر دوباره زمینهای کوبا را
یکسره پس گرفته‌اند. در ۱۹۳۹ مؤسسات امریکایی ۵۵ درصد
محصول و کوباییان ۲۲ درصد تولید را فراهم می‌آورند. بعدها
این نسبت وارونه شد و ۶۲ درصد حاصل را کوباییان و ۳۶
درصدش را امریکاییها تولید کردند. چه تفاوت دارد: تمرکز
تسریع شد.

۱۶۱ بنگاه ۱۸۴/۰۰۰ « کابالریا » را که برابر ۲۷ درصد
سراسر نیزارهای کوبا است در دست داشتند. (هر کابالریا برابر
۱۷ هکتار است.) از مالکان خبری نبود. آنها در هاوانا و
نیویورک بسر می‌بردند یا در اروپا می‌گشتند و پیشکارانشان
کارها را میان مزدوران سرشکن می‌کردند. چهارماه مزد
می‌پرداختند و از دسامبر تا مارس بعد به هرگوری دلشان
می‌خواست می‌رفتند. دهقانها هشت ماه را باید بیکار بگردند.
گاه از عطار ده قرض کنند، گاه از ارباب. هشت ماه بعد، وقتی
پیدایشان می‌شد، باید برای مردهای پیش‌خور شده کار کنند و
خود را از زیر قرض دریابورند.

کوباییها این زمینهای بی‌خدا را که به دست مردان

بی زمین کشت می‌شد، هنوز بهمان نام می‌خوانند که املاک بزرگ قدیمی خوانده می‌شد: «لاتیفونڈیا»، در دوران رومیها، به املاکی گفته می‌شد که ارباب بالای سرش نبود، و قسمتهای پهنایش بایر افتاده بود.

شکر جای برنج و گوجه فرنگی

آیا این همه کار را شکر کرده بود؟ آری و نه. کشت نیشکر، در هرگونه رژیمی هم باشد، ایجاب می‌کند زمینها متمرکز گردد. ولی فقط پیمانهای شکر بود که «لاتیفونڈیا» را به وجود می‌آورد.

نفع امریکا ایجاب می‌کرد که کشاورزانش، چنانکه دیدیم، این خاصه کاران را که کشتکاران کوبایی باشند به نرخهای سنگین پیروانند.

تک‌پروری یا کشت یگانه از دوره سود داشت: اول از همان چیز که تولید می‌کرد. دوم از آنچه که تولید نمی‌کرد. اگر کوباییها برنج و گوجه فرنگی می‌کاشتند، آنوقت دهقانان قاره چه می‌کردند؟ البته امریکاییها نمی‌خواستند جزیره از شکر لبریز شود، زیرا از تولید اضافی آن، و پرشدن بازارها و سرسیدن بحرانشا می‌ترسیدند. ولی آیا هیچوقت هم می‌گفتند که چرا شما زمینهای بکر خود را از بین می‌برید؟ زمین دست نخورده، خود زیبائیها دارد. سفارشهای شکر ما، و مشتریهای انگشت‌شماری را که ما به شما حواله می‌دهیم، بپذیرید تا به دنبال تعهدات خود نیشکر بکارید و حاصل بردارید. آنگاه برای آنکه جزیره حالت طبیعی خود را حفظ بکند، باقی آن را به عهده خورشید و دریا واگذار کنید.

نی هفت سال پی در پی می‌روید

مالکان بزرگ این نصیحت را صحیح می‌دانستند که تنها به کشت نشکر پردازند و باقی مایحتاج کوبا را از امریکا وارد کنند. خاصه آنکه نی پذیرایی نمی‌خواهد و خوب هم ارزش دارد.

گفتم که سر هر هفت سال نیزار را می‌سوزانند تا زمین بارور شود. ولی شش سال پی در پی ساقه‌ها را نیز می‌زنند و نی هرس - شده باز می‌روید. هر سال نیزار از ماه دسامبر چشم به راه می‌ماند تا داس سرگ به کار افتد و تیغ بیدریغ گستاخی آغاز کند.

آنجا که بیدیک کرمشمه بتوان هزار هکتار زمین را بارور و ارباب را تا هفت سال بخت یار ساخت دیگر چه نیاز به آنکه خود را بر روی تکه زمینی کمرشکن بکنند؟ چرا به خرده کاری پردازند و جزیره را به هزار پاره قسمت کنند تا چند نوع کشت داشته باشند؟ مالک هفت سال سرگرم سفر بود. نیزار همه ساله سر می‌داد و از نو سر می‌کشید و باز به تیش ساطور گردن می‌نهاد. دیگر ارباب می‌خواست چه کار؟ هیچ نقصانی پیدا نمی‌شد، یک ناظر کفایت می‌کرد.

این گونه اربابان رنگ پریده و فربه معروف تمام پایتختها هستند. در ناصیه آنان، ولو در پاریس هم، بیتابی هوای سوزانی که از چنگش گریخته بودند، خوانده می‌شد. اینها که خود مانند شکرشان ناتمام بودند، برای صفا به اروپا می‌آمدند: یکی خیره تمبرهای آلمانی بود، دیگری تاریخچه دستبافهای «گولبن» فرانسه را روان می‌کرد.

اما اینها در کوبا - حتی وقتی هم آنجا بودند - وحشی بودند. حاصلخیزترین زمینها را طبق معمول با خشونت و درندگی نابود می‌کردند و باقیمانده‌اش را به دست خار و خاشاک

می سپردند.

مالکان از هر صد و هشتاد هزار کابالریا زمین که در نظارت
یا تملک خود داشتند بیش از ۱۲۰ هزارش را نمی کاشتند.
از سراحیطا کاری می خواستند حاصل چنان نرشی داشته باشد
که درست با هوسکاریهای سهمیه بندی « کوتا » پائین و بالا
برود.

پشتیبانان خارجی از یک دست شدن تولید جزیره خوششان
می آمد. مالک کوبایی هم بدش نمی آمد. زراعت وسیع و کم خرج
چه می خواهد جز دسته های کارگر کشاورزی که یک سوم سال
کار کنند و بعد بیرونشان بریزند تا سال دیگر برگردند؟ حال
آنکه کشتهای گوناگون اگر خدای نکرده دامنه پیدا می کرد
— همانطور که در گوشه کنار جزیره کرد — محتاج تکنیک « وسیع
و کم خرج » و حضور دائمی کشتکار می شد: آن وقت لازم می آمد
که شبکه ای از قلعه های روستایی و املاک نصفه کاری بوجود
بیاید. اینجا دیگر ارباب نمی توانست فرمانروای یکتا باشد.
مالکین که در اینجا « صاحب لاتیفوندیا » خوانده می شدند از
پاگیر شدن و بیدار شدن دهقانان می ترسیدند. گاهگاه نی چینان
برآشفته می شدند، اما آنها مردان صالحی بودند که سواد خواندن
نداشتند و از آن گذشته برای لقمه ای نان کار می کردند.

زمینهای مستعد پایکوب رمه ها می شد

رژیم « لاتیفوندیا » و سترون ساختن عمدی کوبا یا به پای هم
پیش می رفت: تسلسل جهنمی شکر چنین ایجاب می کرد، تا
جایی که دامن کهن ترین رشته های تولیدی جزیره « گانادریا »
را هم می گرفت.

گله داری که پیش از جنگ از اسپانیا وارد شده بود تا

پایان قرن ۱۸ سرچشمه اصلی زندگی جزیره بود و چون در برابر کشت نیشکر شکست خورد مقام درجه دوم پیدا کرد. آنگاه پشت فاتح خود جای گرفت و حتی راهی برای رونق و احیای تمایلات کهن استعماری پیدا کرد.

از دامداری در ۱۹۵۸ یکصد میلیون دلار سود و کار برای یکصد هزار نفر به دست آمد. به پاس این خدماتی شایسته دامداران برحق دانستند که شصت و هشت درصد زمینهای کوبا را اشغال کنند. طبیعتاً در سیصد هزار هکتار زمینی که این رشته به اشتغال خود درآورد همه جور زمین پیدا می شد: زمینهای پربار و کم بار هم داشت. اما یک شصت دامدار کلان همه آن زمینها را محکوم به بیحاصلی کردند. رمله‌ها این زمینهای پهناور را درمی نوردیدند و در آن سوی قاره کشتکاران برنج و گوجه فرنگی و لوییا قرمز سرمایه می اندوختند.

امپریالیسم امریکا بی هیچگونه تظاهر و سخنی برای دستیاری متحدان کوبایی خود همان فتودالیت‌های را رونق بخشیدند که نیروی نظامی امریکا ادعای برانداختنش را داشت.

بازار کوبا لبریز از کالای امریکایی بود

دامداران و کشتکاران برای سود یانکیها و خودشان از صنعتی شدن کوبا جلوگیری می کردند.

ایالت‌های متحده امریکا از رقابت می هراسید و صاحبان املاک بزرگ از به هم خوردن تعادل داخلی وحشت داشتند: اگر اجازه می دادند بورژوازی صنعتی رشد و نما کند و هرگاه مزدوران دهات کشتزارها را رها می کردند و به کارخانه‌ها روی می آوردند آنوقت چه پیش می آمد؟

این سلاطین کوچک از امریکا حق سکوت می گرفتند و در

عوض امریکا ناچار به پا درمیانی نمی‌شد. در کمیته‌ها و روزنامه‌های خود ندا می‌دادند که: «از چشم زخم امریکا پرهیزید.» و چون کسی به فکر پی‌نهادن کارخانه‌ای می‌افتاد باید بیه این فریادها را به تن می‌مالید: «شما دیوانه شده‌اید. آنها سهمیه کوبا را پائین خواهند آورد.»

دولتهای کوبا جملگی وظیفه خود می‌شمردند که نگذارند مؤسسات صنعتی به وجود آید. گمرک زیر نام خوش‌آهنگ «تجارت آزاد» بازار کوبا را در معرض هجوم کالاهای امریکایی قرار می‌داد. بانک ملی و بانکهای خصوصی و بتگاههای دهنده اعتبار با تشویق خانه‌سازی جریان طبیعی سرمایه‌ها را منحرف می‌ساختند و نمی‌گذاشتند کوباییان سرمایه خود را در صناعت به کار اندازند. بدین شیوه، بورژوازی کوچک را به مستغلات دارها و موجران و رباخواران تبدیل می‌کردند و کاری که ابتدا به دلخواه آنان نبود، بعدها با رضای آنها توأم می‌شد.

ساختن قلم خودنویس قدغن است

قضاوتها از عمل سرچشمه می‌گیرد: وقتی مردم را مطمئن کردند که بدبختی‌شان پایدار است و یک قانون سخت—که بخصوص برای جزیره‌های کارائیب وضع شده بود—کوباییها را از کشت گوجه‌فرنگی و ساختن قلم خودنویس ممنوع ساخته است، آنوقت خودشان به این نتیجه می‌رسیدند که: «زمین خفته را بیدار نکنیم، بگذاریم جزیره ناتوان بماند و زمینهای تهی از درخشش زیر آفتاب ترک ترک بخورد. مرده‌شوی کشتهای گوناگون و صناعت را هم ببرد، ما سرمایه‌مان را در ساختمان و آزادی‌مان را در تمکین بنا می‌کنیم.»

در ۱۹۴۹ تبلیغ چنان کار خود را کرده بود، که یک

مستخدم، شاندهای را که من می‌خواستم بخرم، از دستم کشید و گفت: «آقا، این را نخرید، این ساخت خود ماست.»

البته شالوده سراسر این نظام بر مزدهای ناچیزی استوار بود که به‌باور نمی‌گنجید. محصول کشاورزی را ولو به‌نرخهای گزاف، نمی‌توان دیرزمانی به‌ازای محصول ماشینی به‌فروش رسانید، مگر آنکه به‌راستی دستمزدهای دهقانی را به ناچیزترین حد پائین آورد. بیکاری و افزایش جمعیت هم قهراً به‌این جریان کمک می‌کنند؛ آنجا که درخواست کار بیش از محل موجود باشد، هر کارجو به‌کمتر از مزد همسایه قانع می‌شود و در نتیجه متوسط دستمزدها تا حد صفر پائین می‌رود.

آموزگارسه برابر لازم شد

در ترکیب این سازمان بیسوادی هم کار خود را می‌کرد. برای آنکه ملتی در راه غنی‌تر کردن دولت‌مندان، به‌بیچارگی بیشتر خود خرسندی دهد، بهتر آن است که جاهل نگهداشته شود.

خواندن آموختن همانا و داوری آموختن همان. به‌ملیت کوبا نمی‌خواستند چیزی بیاموزند پس برای شروع کار نمی‌گذاشتند مدرسه داشته باشد.

وقتی کاسترو زمام را به‌دست گرفت نیمی از آموزگاران، برای نبودن جا، بدون حقوق، در مرخصی نامحدود بودند. پس از انقلاب به‌کار فراخوانده شدند و به‌سه برابر آنها احتیاج پیدا شد. باز هم کافی نبود. باری قبل از ۱۹۵۹ کوبا چهل و پنج درصد بیسواد و ۴۵ درصد دهقان داشت. من احتمال قوی می‌دهم که این دورقم شامل عده معینی بوده است.

چهل ثمره فقر نبود. جهل و فقر را اربابان جزیره بر مردم

تحمیل کرده بودند.

در اروپا می‌گویند کوبا کشور کم‌رشدی است. من پرده عفاف را که بر این لغت تازه کشیده‌اند، می‌ستایم. کم‌رشد یعنی چیزی که گناهِش به‌گردن کسی نیست. آب و هوا سبب آن است؟ شاید. آیا منافع زمینی باعث آن می‌شود؟ کسی چه می‌داند. بلکه بی‌حالی و سستی ملت عامل کم‌رشدی باشد؟ در هر صورت گناهِش گردن طبیعت می‌افتد که زن‌باباگری در آورده و در موهبت‌های خود خست یا ولخرجی نشان داده است. مبدا برای یافتن مسئولان «کم‌رشدی» یک ملت بسراغ آدمها بروید!

عده‌ای برای منافع خود سیر تاریخ کوبا را متوقف کردند

از وقتی که اینجا هستم همه‌جا به جنایتهای اشخاص برمی‌خورم. درست توی چشم می‌زند: زدویند و فشار بوده است که کوباییها را وادار به تک‌کشتی می‌کرده است. برای زمین بلایی از این بدتر نمی‌شود، برای زحمتکش‌ان هم این بدترین وسیله خنگی و کودنی بوده است.

تهدید و فشار آنان را محکوم کرده بود تا به کشت‌گوناگون دست نزنند. مخالفت با صناعت بوده است که ایجاد بیکاری کرده است.

کسانی، به نام سود خصوصی، تاریخ کوبا را از سال ۱۹۰۲ متوقف نگهداشته بودند، و بوسیله دمیدن نفس دلار، با تمام شیوه‌ها، کشور را به اقتصاد کهنه و وامانده می‌خکوب کرده بودند. من هم می‌دانم که کوبا کشوری است کم‌رشد، اما راز آن را در دیگر کشورها باید جست که با همدستی شریکان داخلی

نگذاشته اند کوبا رشد کند.

این کارها یک شریک جرم می خواهد. این همدستان اند که چهره بیگانه را می پوشانند و اعتقاد به اصول را محفوظ نگاه میدارند. می دانیم پاره ای از کشتکاران بزرگ در آغاز قرن نوزدهم امریکاییان را تحریص می کردند تا جزیره را اشغال و ضمیمه امریکا کنند.

دولت امریکا از این وسوسه غافل نماند ولی هیچگاه بدان تن نداد. آخر یک ملت بزرگ که نمی تواند اصول خود را هم انکار کند. و هنگامی که در ۱۹۰۰ کوردلانی پیدا شدند که به ارتش آزادیبخش خرده گرفتند که چرا در مورد کوبا دست به دست می کند، واشنگتن به خشم آمد.

زیرا کشور آزادی برای آن خون نثار می کند که به دیگران آزادی ببخشد نه آنکه آزادی آنان را بگیرد.

قدرت مالکان بزرگ بر ارتش استوار بود

در نتیجه ارتش امریکا جزیره را رها کرد، منتها وقتی که آرایش استعماری داده شده بود. امریکا به ملت جوان کوبا فرمانروایی بخشید، ولی در همان حال پیمانهای شکر استقلال اقتصادی این کشور را نابود کرد.

واشینگتن حقوق غیرقابل تصرف کوبا را کاملاً به رسمیت شناخت، ولی وسایل اعمال آن را از چنگش درآورد. اندکی بعد ایالات متحده امریکا سلطه خود را بر تهدید شکر بنا نهاد. این تهدید مالکان را به وحشت انداخت، چرا که اطمینان حاصل بود که دهقانان ناراحت نمی شوند. آنها به قدری از دردهای واقعی می کشیدند که دیگر یارای کشیدن دردهای خیالی را نداشتند. هرگاه روزی ایشان به هم برمی آمدند دیگر مترسک

سهمیه کوبا (کوتاه) در چشم این واقع بینان اثری نمی داشت و برای خاموش کردن آنان چاره ای جز آن نمی بود که نیروی انتظامی، بطور مؤثر و محسوس دست به کار شود. بله نیرو، اما چگونه نیرویی؟ حتی در دوران اصلاح «پلات» به نظر می آمد که مداخله نظامی امریکا اسباب دردسر شود. سری که درد نمی کند برای چه دستمال ببندند؟ خوشبختانه قاره نشینان در جزیره یارانی داشتند.

اینجاست که اهمیت کامل توافق اصول شناسان دموکرات و سرمایه داران امریکا با مالکان بسیار کاتولیک این سرزمین کشاورزی آشکار می گردد، چیزی که هیچگاه افشا نشده است. طبیعی است که صاحبان زمینهای بزرگ لاتیفوندرها که هم زمینها و هم آدمها را به سود تولید کنندگان یانکی و خودشان لخت می کردند، بخودی خود تبدیل به دستگاههای فشار و اختناق شده بودند. دیگر چه احتیاج به ارتش امریکا بود؟

بر سر هر چهارراه سربازخانه ای بود

ارتش ۵۰/۰۰۰ نفری کوبا از میان اشراف زمیندار بیرون آمده بود که در عالم خیال با سران خود شریک بود. مزدوران و دهقانانی که از بینوایی به تنگ آمده بودند و بیکارانی که خود را به مزایده می گذاشتند سرباز می شدند. در شهرها و دهات ۵۰ هزار سرباز مستقر شده بود. بر سر هر چهارراه سربازخانه ای به چشم می خورد.

این ارتش به راستی پیرو رئیس کشور کوبا نبود و از هر کس روی کار می آمد فرمان می برد. در واقع ارتش صاف و پوست کنده گرز مالکان بزرگ بود و پشتیبان هر دولتی که به نفع اربابان بود. آنوقت همینکه دولتی رفتی می شد همان ارتش

این کاخ پوشالی را درهم می ریخت، و یا بعنوان بیطرف، سرنگون شدن آن را نظاره می کرد. دسته دیگری روی کار می آمد. جلو رهبران تازه را رها می کردند تا هرچه دلشان بخواهد بگویند. عمر آنها هم دیری نمی پائید.

بدین ترتیب سازمانهای سیاسی در حکم سرپوشی بود برای واقعیت وضع کوبا، نقابی برای دیکتاتوری نظامی مالکان ارضی که حتی در دوران دموکراسی هم برینوایان فشار بیاورند. درباره ارتش حرفه ای هم باید گفت که با زیوربراها و ناسیونالیسم همان نقش دوگانه همیشگی خود را بازی می کرد. من اطمینان دارم که باید گروهی از افسران این ارتش مغز خود را از گاه انباشته باشند تا متوجه نشوند که برای طرفداری صنف خود و امپریالیزم خارجی مقابل ملت قرار گرفته اند.

لابد آنها که گستاخ تر بوده اند لبخند زنان می گفته اند: «این یانکیهای ناجنس ملت کوبا را وادار کرده اند هزینه سنگین یک ارتش ملی را تأمین کنند تا آقا بالاسر خود مکت شود.» در هر حال، بیشتر سران نظامی به این چیزها اعتنایی نداشتند. در یک کلمه باید گفت: «این ارتش برای شکر بود و بس.»

چکشی که کوبا را خرد می کرد ساخت خودش بود

ارتش، این هم دست فنودالهای بزرگ و بیگانه، به پادر میانی نیازی نداشت. همان وجودش کافی بود که سرنوشته جزیره را با نیشکر بیامیزد. «خواه و ناخواه، تا هروقت نیروهای اعلیحضرت در هند مشاهده شود، هند متعلق به انگلیس قلمداد می شود.» کوبا که هیچوقت متعلق به امریکاشناخته نمی شد. به دلیل آنکه ارتش ملی، مطابق قوانین اساسی و دموکراسی کوبا ضامن نظم و سازمانها و استقلال کشور بود. این پرده فریب و نیرنگ بخصوص

به این شکل ارزش پیدا می‌کود: «سازمان نظامی که
مظهر بارز و مؤثر حاکمیت ملی و مبنای و علاقه‌مندی
مربوط به آن باشد، بدون آنکه کسی متوجه شود تبدیل
به چکشی می‌گردد که خود ملت را درهم می‌کوبد و
خاکستر می‌کند.»

به این شیوه، آقایانی که در واشنگتن دم از اصول می‌زدند بر
جزیره فرمانروایی داشتند، بی آن که هرگز دستشان رو شود.
یانکیها، حتی بی آنکه کمترین باری به دوش کشند، از ثمرات
آن برخوردار می‌شدند. ارتشی که زیر فرمان آنها نبود، و حتی
رنگش را هم ندیده بودند، برای آنها همچون لطف پروردگار،
منافع بیکران به بار می‌آورد.

بدبختی کوبا در همین بود، مستعمره‌ای که خواهان آزادی
بود، پس از سالهای سال جنگیدن، خود را در حالت نیمه‌مستعمره
بازیافت.

این هشیاری در ۱۹۰۰ آغاز شد، تا ۵۹ سال بعد همه چیز
را به هوا پراند: انقلاب فرا رسید. چرا؟

«زیرا که این جامعه درهم شکسته، اتم‌زده، نمی‌توانست
با کساد و نزاری خو کند. در نهاد خود چنان بلای ناپیدایی
را پرورش داد که سال به سال تندتر به گردش افتاد بطوری که
همه چیز را ویران کرد و روز بروز وضع را طاقت‌فرساتر ساخت. این
افزایش جمعیت بود. از پایان قرن پیش نوزادان پیوسته فزونی
پیدا کردند.»

نعمت فریبنده دوران اولیه چنان جنبشی به راه انداخت
که خود از تنگدستی ناشی می‌شد و آن را افزایش می‌داد.
جزیره که در سال ۱۸۹۹ یک میلیون و نیم جمعیت داشت،
در ۱۹۶۰ دارای شش میلیون و ششصد هزار نفر جمعیت شد.

خانواده‌های بازده فرزندی کم نیستند

افزایش جمعیت یکی از مشخصات ملتهای «کم رشد» است. روستایی در برابر زندگی، در برابر مرگ، همچنان عاداتهای گذشته خود را حفظ می‌کند. بدون حساب بچه درست می‌کند: طبیعت خودش می‌دهد و اگر هم زیاد شوند خودش پس می‌گیرد.

از این گذشته، نی‌چینها از آنچه در پاره‌ای کشورها «زادمان با برنامه» خوانده می‌شود بویی نبرده بودند. برای سامان دادن به زادمان بایستی به آینده ایمان داشت. کوباییها تا ۱۹۵۹ آینده‌ای نداشتند، و برای همان لحظه زندگی می‌کردند. بخصوص بیچاره‌ترین آنها که هر سال پس از چهارماه کار انتظار بازگشت هشت ماه بیکاری را می‌کشیدند، فقط دم را غنیمت می‌شمردند. هیچ چیز بیش از تسلیم و رضا موجب افزایش نسل نمی‌شود: در کوبا خانواده‌های ۱۱ فرزندی کمیاب نیست. حتی در شهرها، که بورژوازی کوچک ترکیب خانواده نیاشاهی را حفظ کرده است، هنوز آهنگ دهقانی تولید مثل را از دست نداده است.

در سال ۱۹۲۰ در کوبا بین افزایش کودکان و خوارهای شکر بطور موقت تعادلی برقرار شد. بدبختانه در ۱۹۲۵ تولید به حد اعلاء رسید و سپس روبه کاهش نهاد و عاقبت، علیرغم قهر و غضب پرنوسان تغییرات، در حدود همیشگی، نزدیک عادی، متوقف گشت، و موج نوزادان همه چیز را زیر خود گرفت. از هر گوشه، دهانهای تازه‌ای باز شد: دهانهایی که آذوقه می‌خواست.

جوانان به اروپا مهاجرت کردند

اما آذوقه زیاد نمی‌شد. پسران از پدران بیچاره‌تر شدند. فرزندان

از بینوایی می زادند و بینوایی از نابسامانی کشور بوجود می آمد.
از آنجا که صنعت عاقل افتاده بود، بیکارزادگان هم از آغاز
ولادت عاقل می ماندند.

برده نیشکر، با چهارماه مزد ناگزیر بود خانواده ای را که
هرسال تعدادش زیادتر می شد، روزی دهد. سطح زندگی پیوسته
پائین تر می رفت. در روستاها سه میلیون انسان بدون آنکه هنوز
تحتل واقعی را شناخته باشند، از پدر و مادرهای شکم گرسنه
بوجود آمده بودند و با کمبود غذایی سر می کردند. جوانان بر اثر
نیافتن کار شهرها را ترک می گفتند و به اروپا کوچ می کردند.

من هم اکنون از خود می پرسیدم پس کوباییها از کدام
مصیبت ناپیدا توانسته اند این شور انقلابی را که در پرده تسلیم
و رضا نهان بود بیرون بکشند و این توانایی را در راه انقلاب
پیدا کنند؟ بعد آن را پیدا کردم: اینجا ریشه همه چیز، همواره
از شکر آب می خورده است. منتها، ابتداء همان مقدمات عمومی
را متوجه شده بودم. اکنون چنان می بینم، که وقتی نظام شکر
برقرار شده، توسعه پیدا کرده، و اثرات پردوامی بر جای گذاشته
است، و رفته رفته این آثار استحکام پیدا کرده و روبه فزونی
گذاشته است. باری چنان می بینم، که این نظام پیوسته در
تب و تاب بوده است و هر لحظه در اهالی جزیره اثر خاصی
داشته است.

سال به سال فشار افزایش جمعیت، تضاد متقابل مزدوران
را شدت بخشیده است و هر یک را برای دیگری رقیبی ساخته
که می خواسته جایش را بگیرد: سال به سال مطالبه مزدها
خود بخود بسوی صفر کاهش پیدا کرده است. خواهندگان کار،
فشرده تر شده اند، و کمایش به بهای هیچ کار کرده اند. سال
به سال بی آنکه به مدرسه عدم رغبتی نشان داده شود، یا از میزان

ساختمان دبستانها کاسته شود، تعداد نسبی آموزشگاهها کاهش پیدا کرده است.

نظام اقتصادی کوبا، با تکیه بر نتایج خود، با تزریقهای سخت، موجود قندی عجیب الخلقه‌ای پدید می‌آورد: جزیره قندی، جزیره هم به‌نوبه خود به‌زمن تازه‌ای دچار می‌آید: آدم قندی، که همچنان تخم و ترکه پس می‌اندازد.

مردم امریکا خبر نداشتند که دیکتاتور باتیستا یک دژخیم است

کارها به‌مراد مالکان بزرگ، و دوستان قاره‌نشین آنها پیش می‌رفت. با وجود این، بایستی یادآور شد که اضافه تولید سال ۱۹۵۲، تصادفی نبود که به‌اقتدار باتیستا کمک کند.

«سران ارتش و بزرگان، سرجوخه باتیستا را تحقیر می‌کردند و به‌او خرده می‌گرفتند که خون بومی دارد. مالکان زمین سرزنشش می‌کردند که «عامی» است و منظورشان آن بود که بیسواد است.

ولی امریکاییان کلمه‌ای هم درباره او حرف نمی‌زدند. مطبوعات امریکا هرگز کوچکترین اشاره‌ای به‌شیوه حکومتش که معجونی از فساد و شکنجه و آدمکشی بود نمی‌کردند. گمان کنم این سکوت را نباید نشانه رضامندی آنان شمرد. مردم امریکا خبر نداشتند. امروز هم بیشترشان بیخبرند که باتیستا دژخیمی بیش نبوده است. باری این مردک، حتی از جلب علاقه کسانی هم که از او استفاده می‌کردند، عاجز بود.

اگر با این وجود در ۱۹۵۲ دست به‌دامن او شدند، اگر افراد بی‌سروپای ارتش را بر سر مردم گماشتند، اگر مالکان بزرگ کودتای او را تحمل کردند، و حتی عده‌ای از آنها با رژیم

زد و بند کردند، برای آن بود که همه این استفاده کنندگان این دارو را ناگزیر تشخیص داده بودند: هنگامی که خانه‌ای آتش بگیرد آتش را با هر چه دم دست باشد باید خاموش کرد.

انتخابات ۱۹۵۲ به دست الهه «نیشکر» انجام گرفت

این ایله بیشعور، هم بیباک است هم زیرک: پس او را به کار خود گذاشتند. پس از شکست ۱۹۵۴ باتیستا به امریکا پناهنده می‌شود. برای امریکا کی بهتر از او؟ که بود که به او توصیه کرد هنگام انتخابات ۱۹۵۲ وارد میدان شود؟ که بود که هزینه انتخاباتی او را فراهم کرد؟ که بود که به او توصیه کرد پیش از شکست دست به کودتا بزند؟ در هر صورت این همان الهه‌ای بود که برای انجام این مأموریت خاص آمده بود: تولید اضافی را سربریدن و هزاران هزار خانوار روستایی را به خاک سیاه نشانیدن و دهان جزیره را بستن.

اما این که بهره‌وران شکر در ۱۹۵۲ پشتیبانی به این خشکی و خشنی پیدا کردند مسلماً دست قضا و قدر نبود. حتی ما کادو هم که تا سال ۱۹۳۳ بر کوبا ستم روا می‌داشت، از حد آدمی پافرا تر نهاده بود. منتها آدمی بود آزمند و طمعکار و مردم آزار. اما در آن روزگار هنوز جزیره به بیماری سخت گرفتار نیامده بود و هنوز به حکومت یک نسناس محتاج نشده بود.

هنگامی که در ۱۹۵۲، یک عنتر زمام امور را به دست گرفت، بازیها به سر رسیده بود و اربابان جزیره — چه آنها که در آن سرزمین بودند و چه آنها که در خارج به سر می‌بردند — بفهمی نفهمی دریافته بودند که از دو چیز یکی را بایستی برگزید: عنتر کردن کوباییها یا تن دادن به انقلابی شدن آنها.

آن نظام عقوبت خود را داد: جمعیت بینوایان در پنجاه سال چهار برابر شد. آیا جمعیت اضافی پیدا شده بود؟ نه؛ هرگاه از جزیره به درستی بهره‌برداری شود می‌تواند به آسانی دهها میلیون نفر را هم سیر کند. این خود رژیم شکر و «املاک اختصاصی» بود که نوزادان را جانداران زائد می‌شمرد.

از مدتها پیش برای بیچارگان چنین توضیح می‌دادند که انسان برای آن به دنیا می‌آید که آنقدر با دست برهنه زمین را فشار دهد تا از نیشکر آب بگیرد: «نه شکر مال ماست، نه جزیره» همچنین برای آنها توضیح داده می‌شد که این قانون عهد مفرغ ما را محکوم کرده که بد زندگی کنیم و باید با قسمت خود بسازیم.

مردم تا وقتی توانستند، تن دادند. ولی بینوایی روزافزون سطح زندگی را پائینتر می‌برد آنها که امروز تسلیم بودند، فردا چون چشم می‌گشودند وضع بدتری می‌دیدند. رفته رفته این ضرورت احساس شد که تسلیم را باید به بهای کوشش تازه‌ای نگهداشت.

آن‌گاه برایشان اثبات کردند که زندگی خوب میسر نیست. ولی جسم آنها عدم امکان دیگری را هم مورد آزمایش قرار می‌داد: اینک باید همچون جانوران جان کند و لگدمال شد. تنها فیدل کاسترو، ثروتمندزاده‌ای از «اوربانت» بود که نخستین زمزمه دلخوریها را به گوش شنید. فریادهای «دیگر این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند...» پیش از همه به گوش او و چند تن دیگر رسید.

او نخستین کسی بود که دریافت در وصف وضع دهقانان

نباید گفت «این یک بدبختی مزمن است» بلکه باید آن را «بدبختی روزافزون دنباله‌دار» شمرد.

من آثار این بدبختی را دیدم. انقلاب در همه جا کار می‌کرد. ولی به راحتی می‌توان دریافت که، پس از ۱۴ ماه که از آن سپری شده بود، هنوز خیلی کار داشت. من چیزی را دیدم که سران انقلاب (بوهیوها) از کودکی می‌دیدند.

بوهیو، یادگار بومیانی است که ۳۰۰ سال پیش برای همیشه از آن دیار رخت بر بسته‌اند. این نام کلبه‌های گلی گالیپوشی است که آنها برای بازماندگان ینوای خود به جای گذاشته‌اند: کاشانه و شیوه خانه‌سازی.

هرسوی تیری که زیر سقف نوک تیزی را می‌گیرد، چند تا سفال می‌کوبند، و نخل خشک رویش می‌ریزند. زمین آن خاک خالیست، هیچ چیز ندارد: برق که جای خود دارد. مستراح هم ندارد. بچه‌های گرسنه و بیمار روی زمین وول می‌زنند. و مردها بیشتر توی کشتزار هستند.

گه‌گاه زنی، در آستانه کلبه ما را که رد می‌شدیم، نگاه می‌کرد. گاه سیاه بود گاه سفید. ولی چه سیاه چه سفید، هر دو یک نگاه داشتند: نگاهی ثابت و تهی.

تا چند باید برای بیگانگان و اربابان غایب جان کند؟

ما، در اروپا، از تنگدستی در عین تنعم، آگاهی نداریم. و فورگیاه هرآنچه وجود داشت در زیر تارها و پرزهای خود نهان می‌داشت. برای بازیافتن یک وجب زمین خالی و قابل سکناى آدمی، لازم بود این قالیها را از هم شکافت و گرداگرد تپچی زد.

زمین، نخلهای سلطانی، این سرفرماندهان پراکنده خود را،

روبه آسمان افراشته بود. در میان این تنه‌های سفید و بلند و صاف، که از شهد گیاهی تناور گشته بود، بوهیو (کلبه) گواه بر آن بود که ناکامی مردم از مردم است.

دولتمندان، با تزریق فراوان دلار، توانسته بودند در قلب نعمتهای بیکران، تخم فقر و جهل و کمبود مواد خوراکی را بکارند.

این تضاد پیوسته، بیش از پیش، آشکار می‌شد. کاسترو آن را دریافت، و پیش‌بینی کرد که همین مایه انقلاب روستایی خواهد بود. دیگر روستاییان حاضر نبودند تا دیر زمانی زمین را زیر و رو کنند تا بیگانگان و اربابان غایب سیراب گردند. ایشان از اینکه با شکم خالی کار کنند، و بنا به فرمان آنان، طبیعت بیکران را تباہ سازند تا مبادا به خودشان روزی برساند، به زودی سر می‌خوردند. همان ثروتهای خود آماده، بینوایی را همچون جنایت محکوم می‌کرد.

خشم می‌تواند شورش بیا کند، اما برای لرزاندن یک رژیم کافی نیست

بینوایان خود بی‌آنکه به این اقتضاح عمیق پی ببرند آن را احساس کردند. کاسترو از همان سال ۱۹۵۲، این جریان را دریافت، و حق رهبری آن را تا پایان پیروزی برای خود نگهداشت.

من تصور می‌کنم که ناتورالیسم خوش‌بینی کوباییان انقلابی، که بارها مرا به حیرت آورد از همینجا ناشی شده است. «طبیعت خوب است، این انسان است که آن را خراب می‌کند.» (۱)

۱. جمله از ژان ژاک روسو است. - م.

باز هم به این مطلب خواهیم پرداخت.

در اینجا ما در مرحله تشخیص بیماری هستیم و بس، با جامعه‌ای روبه‌رو هستیم که گرفتار سازمان ابتدایی رژیم فئودالی بوده است. چیزی که، وضع اقتصادی او را درهم شکسته، و به صورت نیمه‌مستعمره درآورده بود. این جامعه فقر از سرش دررفته بود و در جزیره خود، در میان زمینهای آیش داده، وسوذهای بیحاصل، داشت خفه می‌شد.

باغیان به تقسیم زمینها دست می‌زنند

یک مشت آدم، نفس ملت را بریده بود، از اینجا یک مشت آدم کافی بود که ملت را دعوت کند بپا برخیزد و این ماشین جهنمی را درهم شکند و به‌ته دریا اندازد. خشم می‌تواند شورش برپا کند، ولی برای متزلزل ساختن یک رژیم کافی نیست. برای آنکه ملتی سراپا به‌قلعه اربابان هجوم ببرد، بایستی امیدواری پیدا کند.

کوباییها در مسیر انحطاط بیرحم خود فهمیده بودند که تاریخ سازنده انسانهاست، همین مانده بود که به آنها نشان داده شود: انسانها نیز سازنده تاریخ هستند. لازم بود مترسک سرنوشتی که ثروتمندان در نزارها کاشته بودند ریشه کن شود. بی‌برنامه: ملت کوبا از برنامه‌ها سیرگشته بود. به‌دوران کهن «دموکراسی»، آقایان شهری، تا جایی که می‌شد، با حرف، دهقانان را سرمست کرده بودند. حالا دیگر فقط یک عمل ساده و روشن می‌توانست آنها را سرشوق بیاورد، مشروط بر آنکه این اقدام چنان قاطع باشد که به‌بادی تغییر پیدا نکند و زمینه کار بدون وعده و وعید و بدون شعار و سخن‌پراکنی چیده بشود، تا انجام آن با همکاری همگانی میسرگردد، مشروط بر آنکه زندگی را تغییر دهد و میل

به اتحاد را برای فرجام دادن نهایی کارها در مردم برانگیزد.
سرانجام روزی فرا رسد که از برتر قلّه جزیره تندبادی
بر کشتزارها وزیدن گرفت.^۱
یاغیان کاسترو که به دست ارتش و پلیس رانده شده بودند،
تصمیم گرفتند که موقتاً در تقسیم زمین تجدید نظر شود و ندای
خود را به گوش ملت رسانند.

۱. به عنوان اصلی کتاب «تندباد برشکر» توجه شود. — م.

شورشیان کوهستان را بناهگاه کردند

کاسترو روزی به من گفت: «سرشت من انقلابی است» و چون پرسیدم منظورش چیست گفت: «می‌خواهم بگویم من به طبع نمی‌توانم بیداد و ستم را تحمل کنم.» آنگاه نمونه‌هایی از زمان خردی و نوجوانی خود آورد. دانستم که با من درباره تنها خودش و بدرفتاریهایی که دیده سخن می‌گوید. از این پاسخ برای آن خوشم آمد که این مرد — که برای همه خلق جنگیده و هنوز هم در پیکار است، و چیزی جز بهروزی ملت نمی‌خواهد — ابتدا مرا با کینه فردی و زندگی خصوصی اش آشنا می‌کرد.

فیدل ۱۵ ساله، پسرکی آرام نبود

برایم گفت: «من هیچ‌گاه آدمی لاابالی نبوده‌ام. مشقت را با مشقت جواب می‌دادم تا جایی که از دبیرستان بیرونم کردند.

فیدل ۱۵ ساله در نظرم پسرکی بی‌آرام و خشن و رام‌نشدنی آمد که از همان وقت از دست رفته باشد.

پسر نجیب‌زاده‌ای که در سانتیاگو، شاگرد مدرسه شبانه‌روزی است، دوره تعطیل را در اسلاک پدر، واقع در «اورینانت» می‌گذراند.

برادر مهتر، آماده زندگی می‌شود، و بی‌میل نیست که زندگی

پدر خود را از سرگیرد. ولی چه فیدل و چه برادر کهنترش را ثول، هیچ نمی‌دانند به چه کار به این دنیا آمده‌اند؟

فیدل امیدوار است از راه «آگاهی و معرفت» خود را از سرگردانی به درآرد، دانش روشناییهای خود را به او سپارد تا خویشتن را بازشناسد، تا از شور مبهمی که دارد خفته‌اش می‌کند، آن عقده زهر چکانی که در جانش خانه کرده، آسوده گردد.

مسئولان واقعی آدمها هستند

آنگاه آهنگ هاوانا می‌کند به تحصیل می‌پردازد، سرخوردگی پیدامی‌کند: به پوچی لفظ و کلمه پی‌می‌برد. استادان در برابر نوجوانان سرگشته، برای آن حرف می‌زنند که چیزی گفته باشند. درباره مسائل اساسی - مسائلی که هر جوانی را در آستانه زندگی ناراحت می‌کند - کوشش دارند جوابی داده نشود. چیزی که قدرت فکری وی را آشکار می‌کند، همین است که او احساس می‌کند، نقصان برنامه‌ها و درسها، در حکم ستم مسلمی است که او مجبور به تحمل آن است. قصد آنها آن است که «مرا در جهل خودپسندانه و چاکرانه‌ای غوطه‌ور کنند» گمان کنم، این نخستین بار بود که ته دل خود را به زبان می‌آورد. نمی‌توان انکار کرد که همین فکر سرچشمه همه تلاش بعدی او شده است. اهمیت عوامل طبیعی هرچه باشد، بلاهایی که به سر آدم می‌آید از دست دیگر آدمهاست.

اربابان کوبایی جزیره، این ستم‌پیشگان تن‌پرور و بداندیش از دانش پرهیز داشتند، زیرا که سرانجام اسباب سرنگون شدن خودشان می‌شد.

خرابی و سستی آموزشهای دانشگاهی حساب شده بود:

برای نگهداری اقتصادی عقب مانده، جز آدمهای عقب مانده
نباید تربیت کرد.

تندی و شور کاسترو و رای هذیان خشم بود؛ با آرامش،
بوسیله تصمیم های لرزه ناپذیر بروز می کرد. او نمی خواست
دست آموز باشد، برای برانداختن طبقه ای که دشمن دانش بود
می کوشید.

شکست قیام: زندان و تبعید

این تصمیم را اگر کسی دیگر می گرفت، سخنی پوچ می شد.
آخر از دست یک تازه جوان تنها، در برابر یک جامعه چه برمی آید؟
ولی آنچه این تصمیم را عملی، و سپس، اثربخش کرد آن بود که
او پی برد استادان و خانواده و طبقه اش، در عین حال، برای
فشار وارد کردن، یک شیوه دارند، مقصود واحدی را دنبال
می کنند: دانشجویان را از علم محروم کردن، به نوباوگان روستا
دبستان ندادن، نان کارگران را جیره بندی کردن. در نزد او،
مسائل کوبا به این ترتیب جمع بندی شد و سپس بصورت حقیقت
انقلاب درآمد.

شورش ۱۹۵۲، احساس زودرسی بیش نبود و چیزی نمانده
بود که فیدل را به نیستی دهد.

در واقع این نوجوان، آنی هم تردید را به خود راه نداد که
همه یاران، و دست آخر همه اهالی جزیره، شریک خشم او
می گردند.

«غرش درون من نشانه آن است که در همه جا خشم در
خروش است.» او، از سرخوش بینی، بدبینی هموطنانش را
به درستی برآورد نکرده بود. تمکین و تسلیم، این محصول
نیعه کاره احتناق، بر عصیان عمیق اهالی نقاب افکنده بود.

هر کس برای برداشتن اسلحه منتظر بود تا همسایه‌اش دست به کار شود. کاسترو اندیشید: «من شروع می‌کنم. به سربازخانه مونتکاد حمله می‌برم. پشت این جرقه قیام عمومی برپا خواهد شد.»
اما نشد. کاسترو محکوم می‌شود. در زندان و سپس در تبعیدگاه به تفکر می‌پردازد.

جزیره سراپا دستخوش آزمندی مستی توانگر بود

کارشناسان دوران، از سر میل، بدبختیهای جزیره را به طبیعت نابکار یا طبقه‌بندیهای تاریخی نسبت می‌دادند. رای صائب انقلابی کاسترو را بر آن داشت که مسئولان سه‌روزی را در بین انسانها جستجو کنند: «مکانیک وحشتناکی جامعه را خراب می‌کند: بایستی آن را عوض کرد. پرواضح است آنها عوض نمی‌کنند. چه چیزی ما را مانع می‌شود؟ آیا منافع مالکان بزرگ «کوبایی» و سرمایه‌داران خارجی مانع است؟ این هم معلوم است. خوب مگر اینها چقدر هستند؟ کدام قدرتی است که بینویان، گرسنگان، بیکاران و رویهمرفته سراسر جزیره را حلقه به گوش آزمندیهای یک مشت توانگر کرده است؟ چه دستی است که خاک بر سر کوباییان می‌ریزد و آنها را مطمئن می‌کند که بایستی بوغ بندگی را، چون خواست کردگار، به گردن کشند؟» کاسترو در پاسخ خود به این فکر رسید: «ارتش». ارتش کوبا بدترین دشمن ملت بود.

خوب چه شد که فساد در این پنجاه‌ساله قانون کوبا شده بود؟ هربار که دموکراتهای خشم‌آلود به رهبری این یا آن رهبر کل، با دولت فاسدی درمی‌افتادند، و با زمامداران قابل خرید، به مبارزه

برمی‌خاستند، هر بار که این دموکراتها، و وزیران درستکار، و کارمندان فسادناپذیر به وعده اصلاحات از مردم رأی می‌گرفتند، اعتماد ملت را ناکام می‌گذاشتند، و از سرفولهای خود برمی‌گشتند. دموکراتها که در آغاز کار درستکاری بودند پس از چندی همانقدر حریص و فاسد می‌شدند که پیشینیان: همانها که خود از میدان درشان کرده بودند. این رمز در آن بود که اینها، پس از رسیدن به قدرت، ناتوانی خود را به آزمایش می‌گذاشتند. رئیسان، عنوانها و مقامها و افتخارها و عمارت‌های وزارتی را میان خود تقسیم می‌کردند. دموکراتها به زودی پی می‌بردند که اقتدار دولتی را به آنها نسپردند و گاه از مالکان بزرگ طلب قدرت می‌کردند. ولی به ایشان جواب داده می‌شد: «بفرمایید، بگیرید» پشت دری را کنار می‌زدند، در آن سو، سربازان صف بسته بودند. این وزیران بی‌قدرت، با قدرتی بدون وزارتخانه، روبرو می‌شدند و قدرت محض را به چشم می‌دیدند.

وزیران گروگان طبقه حاکمه بودند

در واقع، وزیران هیچگونه وسیله‌ای برای کار نداشتند، اهرمهای فرماندهی را از دستشان گرفته بودند. دموکراتها هم وقتی در رأس کشور جا می‌گرفتند، سخن باف می‌شدند، همان ایرادی که در دوران اقلیت بودن خود به پیشینیان می‌گرفتند. آنگاه ملت همچون طوطی «زازی» لندلند می‌کرد: «وربزن، وربزن، تنها کاری که بلدی همین است.»

ایشان زمانی پی می‌بردند آلت دست شده‌اند که دیگر خیلی دیر شده بود. لازم بود همان روزی که در انتخابات پیروز می‌شدند، استعفاء می‌کردند، یا اصلاً حقیقش بود، برای به دست گرفتن قدرت توخالی، حرارتی نشان نمی‌دادند. ایشان که

گروگان طبقه حاکمه بودند، در بازی کمدی که بر سر رأی-
دهندگان درآمده بود، شریک جرم گشته بودند. دموکراتها
برده‌پوش دیکتاتوری نهایی مالکان می‌گشتند. مردم همه از
پیر تا جوان، به رویای قدیمی خود فرومی‌رفتند و چه در خاموشی
و چه در پیچیده‌ها آرزو می‌کشیدند: آیا روزی خواهد رسید که
جزیره به دست آدمهای شریف و سختگیر و فسادناپذیر بیفتد؟
با وجود تغییرهای مدام رجال سیاسی، که اغلب هم با
خشونت صورت می‌گیرد، چرا چنین روزی پیش نمی‌آید؟

کوباییها دزد و مختلس به دنیا نمی‌آمدند

تبعیدی ما که در مکزیکو دربارهٔ ارتش کوبا در اندیشه بود،
دلیلهای واقعی فساد کوبا را درک کرد. کاسترو اندیشید:
«دست کم مستعمره‌ها بهتر از نیمه‌مستعمره‌هاست: در آنجا چون
سیاستمدار فاسد نیست، فساد سیاسی هم مشاهده نمی‌شود. خانها
را می‌خرند و این‌ها تنها خیانتکار هستند و بس. اما نیمه‌مستعمره
بخودی خود فریب و دروغ است، زیرا حقیقت باطنش همان
استعمار است. از این رو در این گونه کشورها، همه کلمه‌ها دروغ
است. همهٔ معامله‌های استعماری را در بیان دموکرات مآبانه
درمی‌آورند. از جمله: «فشار یکطرفی» را «پیمان آزادانه» نام
می‌گذارند. به این شیوه، وظیفهٔ «دولت» نیمه‌مستعمره، ولو آنکه
پاکیزه باشد، در همان ماههای اول، عبارت است از چاپ دروغ
و وارونه کردن زبان مردم. اینگونه دولتها برطبق قانون اساسی
خیانت می‌کنند و خیانتی که در قانونها تعریف می‌کنند،
خودشان بعدها مرتکب می‌شوند. در موقعی که از فروش مفتکی
خود خسته می‌گردند، و می‌بینند برخلاف دلخواه، با جدیت
مشغول انجام وظیفه‌اند، طلب پاداش می‌کنند.»

کاسترو فکر می کرد: «نه، کوباییها دزد و مختلس به دنیا نمی آیند. فسادزاده ناتوانی و ناتوانی فرزند آن اقتدار تو خالی است که بروابستگی و اسارت مطلق اقتصادی ما پرده افکنده است. تنها یک نیرو باعث شده است که این نیرنگ در پرده بماند: نیروی ارتش و ارتش خود عین فریب کاری است، چه وظیفه حقیقی و پنهانی اش تباه ساختن همان قدرتی است که به ظاهر می بایستی از آن پشتیبانی کند: دولت.»

بتهایی در بیکار ۵۰،۰۰۰ سلحشور

گاندی خواستار برانداختن رژیم طبقاتی بود. نهری در جایی درباره این هوادار مؤمن «عدم خشونت» نوشته است که او (گاندی) به معنای واقعی کلمه ادراک انقلابی داشت: در جستجوی سنگ پایدهای برآمد که سراسر بنا بدان بند شده بود. آن را یافت: این طبقه نجسهای هندی بود. از آن وقت دیگر آبی از حمله دست برنداشت و همه وقت و نیروی خود را بر سر آن گذاشت، چه یقین حاصل کرده بود که سراسر آن نظام وقتی بر خواهد افتاد که این پایه خورد و خاکشیر شود.

کاسترو نیز چنان کرد: ارتش سنگ پایدهای بود که بایستی درهم شکسته شود. این افکار سبب شد منظور او بی آنکه کسی بدان پی برد تغییر پیدا کند: در هاوانا و در مکزیکو چنان می پنداشتند که او به باتیستا هجوم خواهد برد، حال آنکه باتیستا دیگر برای او نودی درصد نهفته بود.

«ستاد کوبا ولو آنکه ابتکار واژگون ساختن ستمکاری را هم به دست بگیرد و مردم را برداشتن اسلحه فرا بخواند، باز هم ارتش دشمن شماره یک ملت خواهد بود. اگر دموکراتهایی را

هم بر سر کار آرد، همانقدر خرابشان می کند که پیشینیان شدند، و با فرارسیدن لحظه مساعد از درون خود چنان فرمانروای بیدادگری بیرون خواهد داد که روی گذشتگان را سفید کند.»

درباره دستکاری و پاکدانی دولتمردان که کوبا از فقدانش می سوخت، کاسترو دیگر حاضر نبود قطره ای از خویش را بهدر دهد و رسیدن به این منظور را به دست سیاستمداران کرم خورده و پوسیده بسپارد: آماده آن شده بود که جاننش را در گروه‌های تازه‌ای نهد که در عین اجرای واقعی قدرت، یا بدیگر عبارت، پس از بازیافتن استقلال، بنای آن را آغاز کنند.

بدنبال این افکار تصمیم گرفت که بتنهایی — کمابیش تنها — به جزیره بازگردد و با ۵۰،۰۰۰ سلحشور که انتظارش را داشتند دست و پنجه نرم کند.

تاکتیک: پیکار در طبیعت دور از شهرها

حالا دیگر به خطای گذشته خود پی برده بود: در شهرها که جایگاه فرمانروایی ارتش است به پیکار دست یازیدن این را می رساند که در ضمن می توان به پشتیبانی تازه ای عنصرهای نظامی هم تکیه کرد. این بتابه پیمان کردن و خود را به باد نیستی دادن است.

کاسترو که کار دانتز شده، و می داند در این مسابقه انتقامی با سرخود بازی می کند، تصمیم می گیرد دشمن را در تنها جای ناتوانش بکوبد، دور از شهرها، در دامن طبیعت با او گلاویز شود.

زمین دشمن ارتشهای کلاسیک است «برای نظامیان همیشه بیش از اندازه پهناور است و در دل آن کم می شوند. ما در دشتهای و در آغوش آرامش به نشاط

می‌آیم، چه، می‌توانیم پاسگاهها را یکایک مورد حمله قرار دهیم و اشغالگرايش را بمحاصره درآوریم. اگر ستاد، نیروهای کمکی گسیل بدارد، چه غم است. بایستی ارتباطها و خواربار را تأمین کند و قدم به قدم پیش آید. زمین در زیر پای این فوجهای گران خواهد لرزید ولی هیچگاه به شورشیان آسیب سنگینی نخواهد رساند.

کاسترو با یاران در پناه سپرهای طبیعی سنگر می‌گیرند به آنها مجال پیش آمدن می‌دهند تا گردانهای ارتش در زیرگردنه‌های کوهستان «سیرا» گردن گذارند. این افکار جامه عمل می‌پوشد. در پیش گفتیم که مرحله اول جنگ عبارت بود از فرار «ظاهری» به پیرامون قله‌ها. کاسترو با حمله به سربازخانه‌ها و گردانیدن اردوگاه متحرک خود، در میان کوهستان «سیرا ما استرا» همان اصل را دنبال می‌کند: شروع کردن و منتظر ماندن. فقط یک تفاوت پیدا شد: این بار سازمانی می‌دهد درخور انتظارهای درازمدت.

برای بازجویی ناچار بودند دهقانان را اسیر کنند

در آغاز کار ایشان نمی‌توانستند به کسی اعتماد ورزند. نخستین کسی که براهنمایی آنها کسر می‌بندد چیزی نمائده که همه را به اسارت دهد: او خود را به ارتش فروخته بود.

چند نفر دهقان به کمک آنها می‌شتابند. من روزی با یکی از آنها که به داد این دسته کوچک رسیده و ایشان را از مرگ نجات داده برخوردارم. او اکنون فرماندهی است سالخورده و نیرومند با ریش خاکستری. از دیدار او می‌توان حدس زد که نخستین متحدانش همگی از آگاهترین قشر طبقه دهقان برخاسته‌اند.

جای شک نیست که این عده سواد خواندن داشته‌اند و می‌کوشیده‌اند آگاه و هوشیار باشند. دیگران که تعدادشان در «سیرا» یا کوهپایه‌ها چندان زیاد نبوده است بدگمان بوده‌اند که اینها دیگر چه صیغه‌ای هستند؟ کسی اینها را نمی‌شناخته است: «از این گذشته هر وقت اینها سر می‌رسند در دسر درست می‌کنند.»

در آغاز کار وقتی می‌خواهند از دهقانی دربارهٔ حرکت نیرو یا خط سیری پرسش کنند ناگزیر باید او را اسیر کنند، زیرا بمحض آنکه چشم دهقان بینوا از دور به این آدمهای نامطمئن بیفتد بیلش را رها می‌کند و پا به فرار می‌گذارد.

شورش نیازمند همراهی کامل دهقانان است

با وجود این، از همان اول کار معلوم بود: انقلاب کوبا یا بایستی جنبهٔ دهقانی پیدا می‌کرد یا به فنا می‌گرایید. ضرورت این راه آنقدر که به نفس امور مربوط می‌شد به اشخاص ارتباط نداشت و از دست هیچکس کار دیگری بر نمی‌آمد.

«دور از آنها، نزاری شهرها را از پا در می‌آورد. روستا پیش از آنکه وارد معرکه شود شورش را در قالب خود می‌ریخت. شورشیان با هجوم بر پادگانهای کوچک و پراکندن روستاها به دشمنان روستاییان هجوم می‌بردند و با آن شیوهٔ زندگی خود را هم روستایی می‌کردند و از دهقانانی که از این شیوه پشتیبانی کرده بودند کمک می‌جستند.»

جنگجویان، رفته رفته از قصد خود پرده برمی‌گرفتند: برای به ستوه آوردن یک گروه نظامی تندرو، ناگهان سر بر آوردن و ناپدیدگشتن، باز پیدا شدن، و فردای آن در بیست فرسنگی ضربتی وارد ساختن، باید بتوان به اهالی روستا پشتگرمی داشت، همین و

یس!

زمین برای بیست یاغی همانقدر فراخ است که برای یک قسمت ارتش منظم. اینها هم در آنجا گم می‌شوند. منتها برای سرباز مزدور تنها پایانی که وجود دارد تنها ماندن است. جنگاور زخمی در دل کشتزارها جان می‌سپارد. اگر یاغی طالب فتح است باید چنان کند که تنهایی او موقتی باشد. طبیعت برای آن میدان خالی کرده است که جنگجو بی آنکه در راه نفس کشی بیابد کاری کند که طبیعت برایش انباشته از یاران گردد.

ضربت ماهرانه تیغ بیشتر از یک نطق دراز اثربخش است

کاسترو و یاران هیچگاه در اندیشه آن نبودند که دهقانان را از سر وحشت با اتحاد خود وادارند: افتخارشان در این است: اگر وسیله دیگری به دست نمی‌آمد بهتر بود که خود از میدان بیرون روند.

اگر چنین جنایتی می‌شد، خطای سیاسی بزرگی بود که هیچگاه نمی‌شد آن را بخشید: این نیروهای باتیستا بود که کشور را به وحشت می‌انداخت. منتها نتیجه‌ای که این سیاست به بار آورد آن بود که دوروبر ارتش خالی شد. اگر یاغیان هم متقابلاً ایجاد وحشت می‌کردند نتیجه بهتری نمی‌گرفتند. برعکس، در ماههای اول، زندگی آنها به سویی بسته بود. خیانت آن راهنما به آنها یاد داده بود که یک لودادن ممکن است نطفه انقلاب را در تخمه خفه کند. تنها یک راه حل وجود دارد: محبوب شدن. انقلاب باید طوری عمل کند که سه میلیون انسان آن را سردست نگهدارند.

اما دهقانان بسختی روی آشتی نشان خواهند داد. به همان نسبتی روی می‌آورند که به آنها ثابت شود انقلاب برای خدمتشان

کمر بسته است. از زمان جنگ ۱۸۹۵ دیگر پشت دستشان را
را داغ کرده بودند که برای شهرها کاری نکنند.
و کیلان دادگستری، پزشکان، اقتصاددانها، روزنامه نگاران
بودند که یاغی شده بودند. «اینها شهری هستند، باید ولشان
کرد.»

برای آنکه دهقانان بشورند و به صف یاغیان پیوندند یاغیان
دهقان شدند: در کار کشتزارها شرکت جستند.

شناخت نیازمندیها و فقر روستاها کافی نبود. لازم بود در
عین حال آن را تحمل کرد و به پیکارش برخاست. کشتکار هرچه
آنها را بیشتر مانند خودش می دید برای شنیدن سخنان آنها
آماده تر می شد: ضربت ماهرانه یک تیغ بیش از یک نطق دراز
اثر دارد.

جنگ چریکی که روابط تازه ای بین انقلابیها و ملت بوجود
می آورد سرانجام نام واقعی خود را افشاء کرد.

دهقانان برای اولین بار دارای حقوق شدند

فکر کاسترو که بخودی خود متوجه جمع بود، و ازجمله
به کل توجه داشت، سرعت پی برد که دورنماها ناگهان
دگرگون می گردد. اگر چه آمیختگی ملت و مدافعان سبب
عزیزداشت شورشیان می شود، اما الزامی نخواهد داشت
که انقلاب را هم پیش آنها گرامی گردانند. او تصمیم
گرفته بود با ارتش کوبا نبرد کند تا برای اصلاح ارضی
دستش باز باشد. ولی از آغاز کار می بیند نمی تواند
پشتیبانی کلی توده ها را به دست بیاورد مگر آنکه، همگان
دست کم در انقلاب ذینفع شده باشند.

باری، برای صورت گرفتن اصلاحها بایستی ارتش سرنگون گردد،

و برای برافتادن ارتش باید بیدرنگ اصلاح آغاز شود نه آنکه کار به وعده و وعید بگذرد.

این دور تسلسل تنها جنبه صوری دارد: کاسترو پس از طرح مجدد مسئله، چون قدم به واقع می نهد، مشاهده می کند که زندگی این بیچارگان عوض نمی شود مگر آنکه زمین روزبه روز، و به دست خودشان، اصلاح گردد. از این روروشی پیش می گیرد که روستائیان به خواستهای ویژه خود وقوف یابند تا انقلاب جان تازه گیرد.

آنها به تندی دریافتند که املاک بزرگ، کشتزارهای اجاره ای، زمینهای نیمه بایر، و کشت واحد یعنی چه. و در اندک زمانی ریشه همه ناکامیهای خود را در اینها دیدند. و دیگر اصلاح ارضی را همچون عطیه ای که دولت آینده باید به ملت ارزانی بدارد به شمار نیاوردند: پیوسته فوری بودن و ضرورت ملی این کار برایشان توضیح داده می شد. به دهقانها نمی گفتند که کشور درباره شما سخاوت به خرج خواهد داد، بلکه می گفتند: اگر شما نباشید ملت نابود خواهد شد.

برای نخستین بار، از آغاز قرن، آنها در جزیره خود را در خانه خود احساس کردند: احساس کردند که شهروندان کشورند.

هدف باغبان اصلاح ارضی بود

آغاز اصلاح ارضی، دهقانان را به ارتش شورشیان دلگرم می کرد و کامیابهای نظامی آنان را به اصلاح ارضی مطمئن می ساخت: حال که مبارزه بر سر اصلاح ارضی است پس هر رزم کوچک، ساعت نهایی را نزدیکتر می کند. از این هم بالاتر، هر تیرد، در حکم یک مرحله اصلاح است.

چون احتیاج به علتها و خواستههای خود پی ببرد، خود بخود، تا پایان پیش خواهد رفت. بیداری وجدان، هرچند که هنوز حالت مخفی داشت، سریع و همگانی بود. در مرحله جدید مبارزه، دهقانان عوض شدند: آن مردم تسلیم و مطیع، بنویه خود برنامه‌های شورشیان را گرفتند و به درخواستهای خود افزودند، و به شکلی، کاریاگیان را قوام بخشیدند.

اصلاح ارضی، عبارت شد از نبرد چریکی. ولی نبردهای چریکی، بمثابه اصلاح واقعی بود: این ملت بود که به پشتیبانی قیام برخاست، یاگیان را فراگرفت، و ایشان را که ریشه بورژوازی داشتند به دهقانان انقلابی بدل کرد.

چین چیانکایشک و کوبای باتیستا برشکنجه‌ها افزودند

امروزه همه در کوبا، میان یاغیان (چریکهای مسلح) و نهضت مقاومت (مبارزان مخفی شهرها) تفاوت می‌گذارند. این تفاوت دستگیر من هم شد. مثلها در روزهای اول، خود من هم از آن سردر نمی‌آوردم و گمان می‌کردم چه ریشوها و چه بدون ریشها نقش یگانه‌ای داشته‌اند و خطرهای یکسانی را از سرگذرانده‌اند و با ایمان همانندی به‌مشکلهای و به‌دشمنان واحد، برخورد می‌کرده‌اند.

معمولا به حرفهای جهانگردها خوب گوش می‌کنند. پرگوییهای بی‌آلایش من، گاه‌گاه سبب ناخشنودی شنوندگانم می‌شد. روزی در یک کنفرانس مطبوعاتی از من پرسیدند آیا بین انقلاب کوبا و انقلاب چین وجوه مشترکی سراغ دارم؟ من روی اختلاف آنها پافشاری کردم و سپس گفتم جزیره در زمان باتیستا و چین در دوران چیانکایشک هردو نیمه مستعمره بوده‌اند به‌طوری که دستگیرم شد، همه در این نکته موافقت داشتند. اما همینکه بی‌غرضی این بحث را به‌میان کشیدم که به نظر من این هر دو انقلاب جنبهٔ دهقانی دارد چه رهبران هر دو انقلاب، پس از جنگهای ملی، و پیروزی در کوه و دشت، به‌آزادی شهرها پرداخته‌اند، آنوقت تنی چند از دوستان پافشاردند که اشتباه

می‌کنم.

بدون ریشها برآن بودند که انقلاب از شهرها برخاسته است. چنانکه خود کاسترو هم با همه ریش و پشمش تحصیلکرده پایتخت بوده و شغل شهری داشته است: شغل آزاد و کالت دادگستری. گذشته از آن، من سازمان مقاومت زیرزمینی شهرهایی چون سانتیاگو، هاوانا و سانتا کلارا را درست ارزیابی نکرده بودم. دوستان افزودند که دهقانان بعدها وارد میدان شده‌اند.

از این‌گونه بحثها، بارها پیش روی من رخ می‌داد: پاره‌ای اظهار می‌کردند که دهقانها بیش و کم، کارشان به شکست می‌انجامیده است. گروهی، برعکس می‌گفتند که شهرها کاری نکرده‌اند و پیروزمندی شورشیان، تنها در گرو پشتیبانی روستایان بوده است.

من خاموش شدم. احساس می‌کردم که در پشت الفاظ اختلافی در میان نیست، بلکه تفاوت روش در برابر واقعیت و عمیقتر مطرح است. چنان می‌پندارم که اکنون به این نکته پی برده‌ام. جنگجویان زیرزمینی و چریکهای مسلح هر دو قصد داشته‌اند که تا پایان برنامه خود به پیش روند. زمان حال ایشان را متحد می‌کرده است نه آینده. از این رو حالا نمی‌توانند درباره گذشته یکسان داوری کنند.

جنبش زیرزمینی راج ۷-۲۶ نام نهادند

از سال ۱۹۵۷ بین این دو گروه تماسهایی برقرار می‌شود: یاغیان «سیرا» با یارانی در سانتیاگو، سانتا کلارا و پایتخت رابطه می‌گیرند.

ضرورت یک سازمان زیرزمینی به میان نهاده می‌شود. آنگاه در همه جمعیتهای شهری جنبشی پنهانی پدید می‌آید

که به نام ج ۲۶ خوانده می‌شود.

این به معنای ۲۶ ژوئیه بود: در یکی از روزهای ۲۶ ژوئیه ۴ سال پیش از آن، کاسترو به سرپازخانه مونکادو هجوم برده بود. این نام، در صفت همان اقدام و کنایه از آن بود که هیچ‌گونه شک و تردیدی روا نیست.

برگزیدن همین نام خود نشانه پیروزی و وفاداری به یک روشنفکر، یک شهری، یک کودتاگر بوده است: کسی که دیگر آن آدم سابق نبود.

هرچه باشد، من از یک طرف باید به آن دسته از دوستان که پایدارتر از شهریه‌ها بودند حق بدهم: زیرا کوه سیرا، ابتدا روی شهرها اثر گذاشته است.

چند ماه سپری می‌شود و ج ۷-۲۶ قربانیها می‌دهد و پیکار نمی‌تواند جنبش را از سستی بیرون آورد. اینهم بسی عادی است: دهقانان که بارها فریب خورده بودند، پرهیز می‌کردند. برای اقتناع ایشان فرصت لازم بود. شهرها که به ریسمان سرپازان و پاسبانان درهم پیچیده شده بود، درست به همین سبب ناتوانی خود، انقلابیهای بیشتری بار می‌آورد.

یک وزیر ۲۷ ساله

یکی از بهترین دوستان باغبان به نام اولتوسکی، که اینک ۲۷ سال دارد، به دنبال یک بحران مذهبی و مخالفتی که با خانواده و خودش پیدا کرده بود، به آنها پیوسته است.

«باشور و شوق و افری هرچه به دستم می‌افتاد می‌خواندم و به هیچ وجه به دانش اجتماعی و تاریخ و اقتصاد نمی‌پرداختم. همچنان فقط سرگرم خواندن دینها و حکمت الهی بودم. تا روزی

که دریافتم، از این مقوله، جز با مطالعه رشته‌هایی که گفته آمد، نمی‌توان چیزی سر درآورد. آنگاه به‌زیر و رو کردن کتابها و شور با خردمندان کوبا پرداختم. چندی برنیامد که از این هردو دلسردگشتم، چه نمی‌توانستم بفهمم که خود جویای چیستم. این آزمایش مرا به ناراحتی عمومی و بیزاری مبهم و شدید که بر جزیره مستولی بود واقف ساخت.

در همه حال، نتیجه‌ای که به دست می‌آوردم، روی تافتن از سیستمها و اصلها بود. به روشنی پی می‌بردم که این اصلها نه تنها با وضع من، بلکه با خود ملت هم جور در نمی‌آید. اما هر کتابی که می‌خواندم دلیلهای تازه‌ای که هنوز مجرد بود به دست می‌داد که دیکتاتوری را محکوم می‌کرد. در آن زمان بسیاری از رفیقان، و بویژه بسیاری از هم‌میهنان گمنام، از راههای مختلف به این نتیجه منفی رسیده بودند: «در قلمرو کوبا چیزی گندیده است.»

«شوری که به بورژوازی کوچک روشن بین دست داده بود همان است که من «سیاست مرده موش» خوانده‌ام. وقتی بوی گند به مشام می‌رسد، به جستجوی لاشه موش می‌پردازند. ولی شهرها جنگلهای معلولهایی است که علتها را پنهان می‌دارد و موش مرده همواره از جنگ می‌گریزد.»

کاسترو، کمانگیر کوهستان

در آغاز ۱۹۵۷، اینگونه جوانها به کاسترو اعتماد مشروط داشتند و هر چند او را به خوزه مارتی قهرمان ملی کوبا تشبیه می‌کردند، تا اندازه‌ای این قیاس را ناروا می‌شمردند: چرا که تاریخ جزیره در پیکارهای بورژوازی علیه فئودالها خلاصه شده بود. بورژواها همواره شکست خورده بودند منتها سراسر قرن را

به مبارزه گذرانده بودند، بطوری که جوانان بورژوازی ۱۹۵۷ خود در تاریخ این جدال پرورش یافته بودند. تاریخ توده تنوعی نداشت و بسبب همین یکنواختی و ابتذال، خاطر مدعیان ادب را می آزد که فقط با عمق و کثرت سروکار دارند و بس. آنها از خود سؤال می کردند که: آیا تاکتیک فیدل زیاد تند و خشن نیست؟ آیا این تاکتیک خواهد توانست دشمن را، ولو آنکه باتیستا نام داشته باشد، آواره سازد؟ اما دیرگاهی به تفکر نپرداختند. آنها این استعداد بزرگ را داشتند که بدون ایمان وارد نیروی چریک شوند.

سرانجام فرصتی پیش آمد که آنها دور هم گرد آیند و خشمهای خود را روی هم بریزند و تشکیل سازمان دهند، و همینکه زمان لازم فرا رسید دو دستی به آن بچسبند. برای آنکه این انکارها و تردیدها به مخالفت قطعی بدل شود لازم بود با گفتن آری دست به کار شوند. این آری را بایستی به کاسترو می گفتند. اینجا بود که خود را در اختیار این کمانگیر دوردست گذاشتند که در کوهستان تیر به زه می نهاد و چندان دردسری ایجاد نمی کرد. او افسانه‌ای بود که مظهر وحدت و استقلال بازیافته می شد. او بهانه‌ای بود تا همه با هم هرگونه فکر کناره‌جویی را کنار بگذارند و چشم و هم‌چشمیها و کینه‌ها و بی‌اعتمادیهای متقابل را رها سازند.

مبارزه شهر و ده با رژیم استبداد

ج- ۲۶ (جنبش ژوئیه) دو وظیفه داشت: یکی دوشیدن شهرها برای خرید اسلحه برای یاغیها، دیگری برانگیختن توده‌های شهری با نشریه‌های مخفی، و گاه با نمایشهای ماهرانه که جا پایی باقی نمی گذاشت.

ربودن فانژیو، ورزشکار دونده، از سرسرای خانه خودش در همان شبی که فردایش مسابقه جهانی داشت، کاری است که ساخته و پرداخته جنبش ژوئیه بود.

شهریهای کویا دو سال آزرگارسلاحها را جابه‌جا کردند، فراهم آوردند، و خریدند و فرستادند. حتی از سربازگیری هم باز نماندند. همان راهی را که اولتوسکی، همراه چندین بار، در دامنه سیرا، از سانتا کلارا تا ترینیداد پیموده و باز پیموده بود ما هم گرفتیم و رفتیم. این جاده در ۱۹۵۸ بوسیله پاسبانهای اتوبوس‌سوار و سربازها شیار می‌شد. جلو اتومبیلها راسی گرفتند. بناچار، سرهربند، برای خارج شدن از جاده عمومی بایستی بهانه‌ها تراشیده می‌شد. سواى بلند شدن تیرس‌سراه، چاره دیگری نبود. برای رسیدن در لحظه و مکان مناسب بایستی تمام اینها از پیش حساب می‌شد.

اوگاه با یکی دیگر از مقاومتان بود. به قهوه‌خانه سرراه که در نزدیکی سیرا واقع بود تلفن می‌زدند، و سفارش کباب‌بره خوگ می‌دادند. این دو مرد جوان، از زنان نوحاسته خود که به‌مراه می‌آوردند، خواهش می‌کردند بر سر میز مهیا جای گیرند، و خود پیش از صرف خوراک، با اتومبیل چرخى بزنند. آن وقت خود را از بیراهه‌ها به‌دل کوه می‌رسانند، و به یک یاغی برخورد می‌کردند، رسیدن اسلحه را ابلاغ و سفارش تازه را دریافت می‌داشتند.

خود اولتوسکی، با افسردگی ناپیدایی به‌من گفت: «ما قهرمانی چریکها را نداشتیم.» به‌نظر من این منتهای فروتنی بود.

۲۰ هزار کشته در سال

بلیسی و ارتش در دو سال، بیست هزارتن را کشتند:

هزار نفر را در جنگهای نهایی سیرا، نوزده هزار نفر را در شهرها. جنبش ۲۶ بهبهایی سنگین سرافرازی پایتخت و چند شهر بزرگ و مهم برداشته است.

طبیعی است که پلیس و ارتش شکنجه می‌دادند، منتها نه به سبک علمی؛ زیرا که موضوع صحبت من دربارهٔ یک کشور کم‌رشد است.^۱ ولی این اهتمام را داشتند. سرمشقها و نمونه‌هایی در دست داشتند، و آنچه در خور توانایی‌شان بود می‌کردند: فرانکی از یک شکنجه ساده، «شکنجه خشک یکنواخت در قاعدهٔ جمجمه» حکایت می‌کرد.

— خیال کردم دیوانه شده‌ام.

یکی از زنان که شهرت ملی و انقلابی فراوان دارد با برادر و نامزدش دستگیر می‌شوند. زن دیگر آنها را نمی‌بیند تا اینکه، روزی، برایش دو بشقاب می‌آورند. در یکی از آنها چشمان برادر و در دیگری خایه‌های نامزدش گذاشته شده بود.

به آزار بدنی خیلی راغب بودند، به اندازه‌ای بازجوییها از روی وجدان صورت می‌گرفت، که در میانهٔ جلسه، متهم پیش از آنکه جوابی داده باشد، جان می‌داد. در حیاط زندانها تیرباران می‌کردند. هفت بار پی فرانکی می‌روند تا او را اعدام کنند. او را در سرمای سپیده‌دمان منتظر می‌گذاشتند. باز برش می‌گرداندند. نگاهم این کارها برای خنده زندانبانها بوده است. از دوستان تازه من آنها که شکنجه کشیده‌اند می‌توانند شیوه‌ها و تکنیک‌ها

۱. کنایهٔ سارتر به سیستم‌های «دانشمندانه» شکنجه‌ای است که فرانسه و دیگر همدستان مترقی، معمول می‌دارند. اندکی پائینتر تصریح می‌کند که: «دوستان شکنجه دیند» من می‌توانند شیوه‌ها و تکنیک‌ها را با هم مقایسه بکنند.» — م.

را با هم مقایسه کنند. آنان که سعادت رستن از حلقه های تور را داشتند، روز بروز، با حلقه های تنگتری روبرو می شدند، و بامدادان با هول و دلهره از خواب می جستند. با این رژیم اعصاب را فرسوده می کردند. همه به من می گفتند: « پیروزی هم نمی تواند به این زودیها آن خاطره ها را پاک کند. ما هنوز هم ناراحت و عصبانی هستیم. برای بازیافتن تعادل و سلامت سالها وقت لازم است. »

من به سهم خود برای این اهتمام دشوار، بیش از قهرمانیهای نظامی ارزش قائلم.

اینها هستند که یکه و تنها، بدون گواه، با دشمنی گستاخ که خواستار پست کردن قربانی خود بود پنجه در می افکندند. هرچند، دهها نفر با من از چریکها به تحقیر سخن گفتند، ولی این مردان سییرا بوده اند که غیرت نخست را نشان داده اند و این همان چیزی است که ارزش دارد. آنها بوده اند که فرمان نخست را داده اند، کار را آغاز کرده اند تا از پیش برده اند.

گفتگوی سری درباره تقسیم اراضی

زمانی اولتوسکی، با «گوارا» همراهی نبود. گوارا جوانتر بود، و در برابر این رزمنده ای که وصف افسانه ای پیدا کرده بود، و در سرسختی و پایداری بخود او شبیه بود، احساس احترام می کرد.

اولتوسکی، از روی تجربه ترور شهری و بنا بر چگونگی

۱. این خود آسخته بهرمان هزل سارتر است که می خواهد برساند این روشها در هر جا باشد یکی است و فرقی میان کشور کم رشدی چون کوبا و مأموران کشور پیش افتاده ای چون فرانسه وجود ندارد. معروف است که فرانسویان در هند و چین و الجزایر... همین کارها را کرده اند یا می کنند. — م.

وضع و مناسبات انسانی که خود دست پرورده آن بود
سخن می‌گفت نه از روی صلاح اندیشی یا نظر سیاسی.

در شهرها انسان به شیوه احتیاط کاری و مدارا و ملاحظه کاری
خومی گیرد. اولتوسکی با تمام کردن کار، و تا آخر پیش رفتن
موافقت داشت، متتها، طرفدار پیشرفت آرام آرام و جسته جسته
بود.

باری، از روی همین عادت نخستین که پایه هر خصلتی
است، او پیش از آنکه انقلابی باشد اصلاح طلب بود، در صورتی
که هدفهایش با انقلاب تفاوتی نداشت.

با فرارسیدن شب، گفتگو به تقسیم زمینها می‌انجامد.
اولتوسکی خواستار آن است که زمینها میان دهقانها تقسیم شود.
ولی دوران‌دیشی شهریگری او، و همچنین ترسی که از جهش
انقلابی و دل‌به‌دريا زدن دارد او را معتقد کرده که شیوه اصلاح،
اگر تدریجی باشد، استوارتر از آب درمی‌آید. نگرانی و دلسوزی
عمیق او برای مصلحت ملی، و شاید هم ته‌مانده ناچیز تحقیری
که در همه جا شهریهها نسبت به بیسوادان روستایی روا می‌دارند،
سبب می‌شود که او پیشنهاد بکند: «دست نگهدارید. تقسیم را
بگذارید برای بعد از پیروزی. هر کس به سهم خودش خواهد
رسید. اما اگر حالا تقسیم کنید، کارگر کشتکار، تبدیل به کسی
می‌شود که از هستی دیگران سود می‌برد و تا یکی دو سال دیگر
که محصول را از حد ثابت کنونی (که حد وسط سالهای گذشته
بود) بالاتر برساند، خود نیز در زمره مالکان زمین درمی‌آید.»

گوارا از این استدلال به خشم می‌آید و می‌گوید: «اگر زمین
مال کشاورز است، بایستی آن را پس داد، برو برگرد ندارد، و
همین حالا باید این کار انجام گیرد. شهریه‌های خرده‌پا که هیچ

از کارهای زمین سردر نمی آورند به چه مجوزی با این احتیاطهای حقارت بار خود با کشاورزان روبرو می شوند؟ چون سواد خواندن دارند، چنین حقی برای خود قائلند؟ عمیقترین فرهنگها، چون در برابر وجدان پاک انقلابی قرارگیرد، تبدیل به برگگی خشک و سخی پوچ می گردد. دهقانها شایسته آنند که از منتهای اعتماد برخوردار باشند. آنها انقلاب می کنند و خودشان می دانند. بنابراین تولید کاهش پیدا نخواهد کرد.»

با رسیدن کامیونهای خواروبار گفتگو قطع می شود
این دو تا صبح بگومگو دارند: آنقدر حرارت به خرج می دهند، که بی آنکه قصد داشته باشند، هر یک به دیگری ثابت می کنند، که با همه حرفها، همچنان برادر همدیگر خواهند بود: این دو روشنفکر که در گفتگو با هم مخالف بودند، توافق قلبی و ذوق مشترک خود را در زمینه اندیشه ها و مبارزه نمایان ساختند. وانگهی آن بگومگوی سخت و بیرحمانه در حکم تحقیقی بود که هر کدام از دیگری به عمل می آورد. آن چریک و این رزمنده بازجویی خود را تا پایان پیش برده اند. گفتم هریک با نگرستن به دیگری پیش خود چنین می گفته است: «باید هوای این مرد که زبان نفهم را داشت.»

از این گذشته، چنانکه خوب می توان دریافت، این دو مرد عمل، آن شب را بسان روشنفکران، به زنده داری گذرانیده اند، به این معنی که پاک هدرش داده اند. نه این یک می توانسته تصمیم بگیرد نه آن.

این مسئله، سرانجام، در آغاز تابستان ۱۹۵۹، با اعلام اصلاح ارضی حل می شود و ما خواهیم دید که هر دو حق داشته اند.

در هر صورت، بحث ایشان در ۱۹۵۸، با ورود کامیونهای توشه پایان گرفته است: گل از گل گوارا باز شده و جنگاورانش به غذا رسیده‌اند. اولتوسکی هم پیش او ارج بیشتری پیدا کرده است.

در واقع، یاغی، حتی از بحثها هم، برای ارزیابی آن رزمنده شهری، دلیلهایی بیرون کشیده است. و این یک با پافشاری، در نکته‌های مورد اختلاف، و خودداری از پیروی حریف، بخصوص کوشش داشته افکار او را بخواند و بشناسد. او در عین حال باشناسایی وضع استوار یاغی ذهن باز و هوشیاری خود را به اثبات رسانده است.

جنگ گوارا را پرورش داده و خوی آشتی ناپذیری را به او بخشیده بود؛ انقلاب نیز تندی و تیزی را به او ارزانی داشته بود. اگر چه از اولتوسکی سالمندتر بود، از او جوانتر می نمود.

در پیش او، این فکر به رزمنده شهری دست می دهد که: «شاید رغبت من به پیشرفت آرام و پی در پی، زاده تفکر دیگری است. شاید تفکر آنهاست که جلو مرا می گیرد. چه بسا وهمهای نسل پیشین است که مرا مشغول و معطل کرده است!»

آن گاه مرد جوان از همه تیزهوشی و ریزبینی شهری که به جان پرورده بود، استمداد می جوید و به این نتیجه می رسد: «اگر خویش را بخواهیم همه این حرفها کهنه و پوسیده است. از همه بدتر آنکه به امیدی ریایی آمیخته تا ترقی و اصلاح را به عهده تعویق اندازد.»

دیگر به اصل مطلب رسیده بود. معنای وجه اختلافها را در ترازوی رادیکالیسم می نهد. بختش می زند که رابط واقع شود و پیش از رسیدن به حکومت، باسران یاغیها تماسهای مستقیم پیدا کند. فقط دارا بودن دو فضیلت بسیار کمیاب و بسیار ابتدایی

به او امکان می‌دهد تا به آنها پیوندد و با آنها همگام شود: هشیاری و نیکخواهی. به یقین جنبش ۲۶ از نیکخواهی عاری نبوده است. چیزی که بخصوص جای افسوس دارد آن است که میزان این گونه تماسها نمی‌توانسته است زیاد باشد.

انقلاب همگانی علیه باتیستا به دو پارچه قسمت شده بود که هر یک جداگانه و بیخبر از دیگری پیش می‌رفته است. به نسبتی که ریشداران نیرومندتر می‌شده‌اند و مستقیم‌تر شهرها را تهدید می‌کرده‌اند، جناح راست رزمندگان شهری بیشتر دودلی نشان می‌داده‌اند که مبادا این ریشوها قسمتگر و آشوبگر باشند. چپهای تندرو نیز جانب احتیاط نگاه داشته‌اند.

جوانان بسیاری به من گفتند که ابتدا کاسترو را فرزند یک زمیندار کلان بشمار می‌آورده‌اند که با تکیه به دهقانان ارتجاعی می‌خواهد بنای یک دیکتاتوری دست راستی را کار بگذارد. باری نمی‌دانسته‌اند که کاسترو کیست و چه می‌خواهد؟

در پایان سال ۱۹۵۸ وقتی که یکی از رفیقان روزگار جوانی، مانند همه مردم، در هاوانا منتظر ورود فاتح است، جوانک عصبی و عبوسی را بیاد می‌آورد که باغروری پر جلال برای دشوارترین کارها کمر بسته است: در آن زمان تا کاری محال پیش می‌آمده این جوان بسویش پرمی‌گشوده.

رفیقش با خود می‌اندیشد: «آیا همین خود برای خود کامگی کفایت نمی‌کند؟»

روزی این رفیق، تشویش آن روز خود را، برای من حکایت کرد و گفت: «ببینید، چیزی که خاطر مرا آسوده کرد این بود که مشکلترین کارها در کوبا آن است که انسان خود را بفروشد و یا بخود کامگی پردازد.»

خدا را در قانون اساسی بگنجانید

هفته‌های پی‌آزادی، در آغاز سال ۱۹۵۹، هفته‌های همبستگی و اتفاق بود. هرچند که در آن زمان کاسترو بدلیلهایی که بعد خواهیم دید در دولت شرکت نجست ولی همه او را مظهر یگانگی می‌شناختند.

کاسترو خودش هم می‌خواست همین‌جور باشد و کاری نمی‌کرد که از مقاصدش پرده برداشته شود. راست، چپ، حزبها، و سندیکاها همه از کار او سردر نمی‌آوردند و از خود می‌پرسیدند او می‌خواهد چه بکند؟

تنها یک چیز قطعی بود: در آن تاریخ، با هرچیز که درهم شکستن وحدت جامعه کوبا را در پی داشت، بشدت مبارزه می‌کرد.

دستور: خودداری از حمله به کشیها و هواداران آنها از همان روزهای نخست، به نام خدا برخورد کرده‌اند: در واقع دیباچه قانون اساسی که از ۱۹۴۰ رسمی شده بود، به نام خدا آغاز می‌شد: وزیران می‌خواهند آن را حذف کنند. همینکه کاسترو خبردار شده سخت برآشفته است: عقیده

اعضای دولت هرچه باشد نمی‌توانند این نام مقدس را که بیست‌سال تمام سرآغاز سندی است که همه خوانده بودند دست بزنند، و باکیشها و پیروانشان طرف نشوند. حاصل این کار چیزی جز برهم زدن وحدت کشور نمی‌بود.

نام خدا به‌قانون اساسی آسیب‌خته بود. کاری هم به کسی نداشت. گذاشتنش انقلاب را مسیحی نمی‌کرد، اما برداشتنش بمنزله اعلام خداناشناسی بود.

باری در این مهلت کوتاه، هرگونه جهدی بعمل آمد تا وحدت قوام گیرد. همانقدر که از یاغیان به‌دولت راه داده می‌شود از رزمندگان شهرها هم دعوت می‌شود: رزمنده اولتوسکی، وزیر راه؛ رزمنده پینوس، وزیر اقتصاد؛ رزمنده... وزیر بازرگانی.

رزمندگان آخرین ساعت بوی نفتالین می‌دادند

اما این مراقبتها نمی‌تواند از پیدایش بحران در قلب وحدت جلوگیری کند. اهالی هاوانا ریشوان را برادروار استقبال می‌کنند ولی ریشوها رغبتی به برادری ندارند.

این دهقانان سرباز و این سربازان روستایی، خشونت جنگی و خوی کوهستانی را به شهرها می‌برند.

چند سال پیش از این هم، هنگامی که ارتش روستایی مائوتسه‌تونگ، در خیابانهای شانگهای اردو می‌زد با همین بدبینی به اهالی نگاه می‌کرد و آنها را شهریه‌های آلوده و فاسدی می‌شمرد که قربانی و شریک جرم سفیدپوستان شده‌اند.

از این گذشته، گروهی از مردم هاوانا در روزهای نخست اشتیاق ظن‌آوری از خود نشان می‌دهند: ما فرانسویها هم به یاد داریم که وقتی در سپتامبر ۱۹۴۴ این اوئیفورمها در خیابانهای پاریس پیدا شد، بوی نفتالین بلند شد و کسانی برای کمک

رساندن به پیروزی بال و پرگشودند. اینها سیاستگران بودند که گذشته خود را به یاد فاتحان می آوردند و به گوش آنها می رساندند که اگر به آنها پیشنهادی بشود حاضرند قبول «مسئولیت» کنند. یاغیان و رزمندگان این یاران تازه را نیز فراخواندند. این روز «جنبش ۲ ژانویه» خوانده شد.

با آنکه روز سال نو پیروزی به دست آمده بود این روز «روز آزادی» اعلام شد تا همواره سالروز انقلاب بماند.

خراشهای زهرآگین

البته خشکی پاره ای یاغیان - که شاید هم از شرمروی بوده است - و نومیدی پاره ای رزمندگان که امیدوار آن بودند با نجات دهندگان در یک خانوار زندگی داشته باشند (در صورتی که اکنون ناگزیر از کنار به آنها احترام می گذاشتند) دلخوریهای ناچیزی بود که اساس شور و شعف را برهم نمی زد.

بی اعتمادی و حتی رنجش چیزهایی بود که خود بر پیوستگی واقعی و عمومی گواهی می داد: همینکه از دوری جستن سربازان یاغی دلشان می سوخت نشانه آن بود که آنها را به چشم سران آینده می نگریستند، و از پیش فرمانروایی آنان را پذیرفته بودند. با وجود این، گاه خراشهای زهرآگین روی می داد. از آنجا که زیان مشترکی به دست نیامده بود، تناقض ها، جای خود را بدشمنیهای واقعی می داد و یابطور ساده تماسها از میان می رفت. خوشبختانه انقلاب از این بختیاری استثنایی برخوردار بود که هیچ کس نمی توانست گروه یا برنامه ای را در برابر گروه و برنامه انقلابی آنها قرار دهد. همه ناگزیر شده بودند بحالی و سستی و خاموشی اعضای خود را در قبال مستبد فراری (باتیستا) اعتراف کنند: مستبد ستمکاره ای که هیچ کشوری در جهان جز

پرتقال به اوج پناهندگی نداده بود.
از این واقعیت لازم بود حد اعلای استفاده صورت بگیرد.
حالا دیگر نوبت فتح شهرها بود و برای آغاز کار برآوردن انتظار
عمومی ضرورت داشت.

«در شهرها، همیشه، طبقه کارگر و کارمندان با درخواست یکسانی به هم
پیوسته شده بودند. حتی پیش از آنکه مزد خود را دریافت بدارند حساب
نمی از آن بابت کرایه خانه و برق پاک شده بود. این وضع دیگر
نمی توانست دوام پیدا کند.»

از همان وقت که فیدل در هاوانا به تحصیل حقوق سرگرم
بود چنین می گفت. حتی پانزده سال پیشتر هم گفته می شد، منتها
هنوز ادامه داشت.

اما انتظاراتی ملت به نسبت اعتماد آنهاست.

رهبران کوبا در نبردها با فشار شرایط و مقتضیات آشنا شده
بودند. اینک فشار مردم را می آزمودند.

ایشان یکباره و خودسرانه نمی از اجاره بها را پایین
بردند، نه زیادت. انگیزه های این تصمیم روشن است: دولتی که
هنوز در شهر جایگیر نشده و با آن اخت نکرده نمی تواند به خود
اجازه دهد مردم دلسرد بشوند.

زمان عمل کردن بود نه وعده دادن. بایستی بیچارگان را
از زیر بار خردکننده بیرون می کشیدند و پولی را که به آمریکا
می گریخت به بازار محقر کوبا برمی گردانیدند و سرمایه هایی که
برای اتومبیلها و یخچالها به قاره می رفت، و یا بطرز احمقانه،
به پای ساختمانها ریخته می شد، براه درست بازمی آوردند. به این
شیوه بار اقتصادی ملی سبکتر می شد، چه با پائین رفتن میزان بهره

و درآمد، سرمایه‌ها روی به‌صناعت می‌نهاد.
 اغلب با این کار موافقت کردند، و با وجود همه اینها، لبه
 وحدت اجتماعی ترک برداشت.
 ما در پیش دیدیم که پس‌انداز کویابیان یکسره صرف
 ساختمان بنا می‌شد و نه تنها سودهای توانگران، بلکه صرفه‌جویی
 طبقات متوسط هم در این راه به کار می‌افتاد.
 این دسته بورژوازی چنان می‌پنداشت که این سودها،
 دست‌خور ندارد. اکنون می‌دید که با یک نیش قلم، پنجاه درصد
 پایین می‌آید. اینجا بود که هراسان و لحظه‌ای چند سراسیمه شد.
 هاوانای وحشتزده شبخ سرخ را پیش رو یافت: بلشویسم پای
 به‌جزیره‌های آنتیل نهاده است.

کاهش نرخ برق و تلفن

هنگامی که دولت کمپانیهای برق و تلفن را وادار کرد
 نرخ خود را پایین بیاورند کمترین دلواپسی مشاهده نشد.
 زیرا این دیگر به‌سود همگی بود: چه کارفرما و چه کارگر
 از کاهش نرخها بهره‌مند می‌شدند.

از این گذشته پول ملت از جیب سرمایه‌داران خارجی بیرون
 می‌آمد. طبقه‌های تنگدست رک و راست کیف می‌کردند.
 دولت تازه در چند هفته کاری کرده بود که پیشینیش درپانزده
 سال نتوانسته بودند بکنند. ایشان جرأت کرده بودند بروی
 سودهای آمریکا دست بلند کنند بی‌آنکه آسمان برسر کسی خراب
 شود.

«پس می‌شود زندگی را عوض کرد.»

ولی برنارا حتی بورژوازی افزوده می‌شد. این کارها نشانه‌ای

از رهبری اقتصادی دولت بود. گروهی که بر سر کار بودند این را پنهان هم نمی کردند، و دست کم اگر موقت هم بود، به چشم همه درست می آمد.

بورژواها این گامها را مقدمه تصمیمهایی می شمردند: که یاغیان بانکها را خالی و ابزارهای تولید را سوسیالیستی خواهند کرد.

چنان می نمود که دیگر در قلب دستگاه اداری، می توان چپها و راستها و میانه روها را از هم تمیز داد. و «گوارا وزیر اقتصاد، از همه مخوفتر و خشمناکتر است»

از دیر باز این شهرت را پیدا کرده بود تا هنگامی که به ریاست بانک ملی گماشته شد— پس از دوران آشفته ای که دارم تعریف می کنم— دارندگان پس انداز پشت سر هم صف بستند تا حساب خود را از بانک پس بگیرند. آسوده ساختن آنها ۲۴ ساعت بیشتر وقت نگرفت. بورژواها وقتی دیدند خبری نشد پولهای خود را به بانک برگردانند.

اعتصاب گردان چندین ماهه

سرشت روش دولت تازه در برابر خواستهای کارگری چنان نبود که بورژوازی را از تشویش بیرون بیاورد. درستش را بخواهیم صحبت پیش گرفتن روش تازه ای در میان نبود، منتها بورژوازی خرسندی نمی داده است.

سندیکاها— کیست که آنها را سرزنش کند؟— می خواستند از رژیم تازه استفاده کنند و حقوقی را که بدوران جمهوری به کف آورده و بدوران خود کامگی بخشی از آن را از کف داده بودند، از نو به دست بیاورند.

آنها انقلاب را پذیره بودند، اما با احتیاط با آن روبرو می شدند. به دولت بدگمان بودند، زیرا هرچه می کوشیدند از چگونگی اش سر در نمی آوردند و به طبقه بندی آن کمتر راه می بردند.

در میان این عدم اعتماد، سندیکاها پی بهانه و دلیلی می گشتند تا بیدرنگ به زور آزمایی پردازند، تا نیروی جوانی که هنوز تازه تر از آن بود که برای آوردن فشار پوسته و دم و دستگامی به هم بزند، تردی شباب را در خود نگهدارد و سخت نشود.

آنها از این هجوم ناگهانی خواهان به دست آوردن دو امتیاز بودند: نخست پیروزی کارگری، سپس درگیر شدن جنگهای تن به تن، تا دولت ناگزیر برهنه گردد و سرشت طبقاتی خود را که در زیر جامه افسانه ای وحدت ملی پنهان کرده بود، بیرون اندازد و مقاصدش را آشکار نماید.

کارگران از ژانویه دست به کار شدند، و بی آنکه دمی فروگذار باشند، ماهها این شیوه را دنبال کردند. در پایتخت اعتصاب چرخ می زد و از بخشی به بخشی می رسید و کمابیش همه شهر را، چه مستقیم و چه غیرمستقیم، فتح می کرد.

طبقه های میانه می دیدند فدای مزدوران آشوب طلب می شوند

دولت نو به داوری مشغول شده بود: و بیشتر به کارفرمایان

توصیه می کرد فرود بیایند، نه از روی ناتوانی، بلکه

برای نگهداشت یگانگی این کار را می کرد.

« از آن گذشته انقلاب که از بینوایی کشاورزی سرچشمه گرفته بود، در شهرها خود را ناراحت و نیازمند پشتیبانی محرومترین کارگران می دید.

سران انقلاب در شهرها خود را دست بسته احساس می کردند، نه برای اعتصابها، که نه میل و نه زور شکستن آن را داشتند، بلکه در برابر نیازمندیها و دشواریهایی که به بار می آورد.

طبقه های میانه از اعتصابها بستوه آمده و خشمناک شدند. اینها که برای یاغیها و کشور، هرچه از دستشان برآمده بود، انجام داده بودند، می گفتند کارگران هیچ کاری انجام نداده اند. بازرگانها و صاحبان صنایع کوچک، در بازار خود را متحد طبیعی رژیم می یافتند، چه کاسترو در این اندیشه بود که کوبا را از دستبرد کالاهای قاره امریکا مصون بدارد. اما با خود می گفتند: خوب چرا هر بار ما را فدای مزدوران آشوب طلب می کنند، گذشته از اینها، خود این یاغیها چه فکری در سر دارند؟ آیا زیرکانه نیمکاسه ای است؟ در گذشته اینها جز از تقسیم زمین حرفی نمی زدند، ولی حالا دیگر همه آن شور و شوق را گذاشته اند روی مسائل کارگری. این داستانها کجایش جدی است، کدامش برای تبلیغ و عوامفریبی؟

روزی نمی گذشت که این یا آن وزیر، هدف مشترک «تولید بیشتر» را باز هم تأیید نکند. مگر دولت گمان می کند با مدارا کردن با این اعتصابهای جانفرسای پیوسته و روزهای کاراز دست رفته، می توان به این هدف رسید؟

چیزکهای یاغی ریاست جمهوری را به کسی سپردند که هرگز ندیده بودندش. عدم اطمینان سبب اصلی ناراحتی طبقه های متوسط بود. ایشان که به رژیمهای تمام عیار شرقی یا غربی عادت کرده بودند، پرسشهای قاطعی در میان می گذاشتند: آخر شما خواهان لیبرالیسم هستید یا سوسیالیسم؟ طالب دموکراسی هستید یا دیکتاتوری؟

ولی پاسخی به آنها داده نمی‌شد.

چون از آزادی بازیافته سرمست شده بودند، بکاوش پرداختند که از لای سخنرانیها و روزنامه‌ها، چیزهایی را که بسرنوشت آنها گوشه می‌زند، خوشه‌چینی کنند و پاسخ خود را بیابند.

کسان واحدی دوخرده متضاد از دولت می‌گرفتند:

«آنها با سخنان رسمی خود ما را سرگرم می‌سازند و در ضمن نرم نرمک کمونیزم را برقرار می‌کنند.»

دیگر اینکه: «آنها خود نمی‌دانند چه می‌خواهند. کارهایشان بی‌برنامه و زمینه‌چینی است و یکی هم نیست که امروز بتواند بگوید فردا چه خواهند کرد.»

تا بهار سال ۱۹۵۹ این حرفها در همه جا زده می‌شد و کمی هم به آنها حق می‌دادند. چنانکه بسیاری از انقلابیها دچار این ترس سمج شده بودند که مبادا کارهایشان بی‌حساب قلمداد شود.

چیزی که موجب سرگستگی کوباییها شده بود آن بود که انقلاب دوران مزمن بیماری کودکی خود را می‌پیمود. تا آنکه در پایان زمستان ۱۹۵۸ ناگهان بصورت بحران «رعایت اصول» آشکار شد و خوشبختانه زبانی به بار نیاورد.

«اورونیا» رئیس‌جمهور هم شایسته برکناری بود و هم مباحثات. وقتی در دوران باتیستا قضاوت می‌کرد، با حکمهای خود قیام را بر حق می‌ساخت، چه می‌گفت: ستمگری باتیستا غیر قانونی است. یعنی آنکه قیام قانونی است. این یک استدلال وکیل مآبانه بود.

یاغیان از همان فراز قله، بی‌آنکه هرگز دیده باشندش، تصمیم گرفته بودند او را به رئیس‌جمهوری برگزینند.

او هم به «سیرا» رفته بود و با کاسترو مدتی دراز صحبت کرده و پکر برگشته بود؛ زیرا در انتظار دیدن مردی بود ولی با یک پارچه اصل و قانون برابر شده بود.

باری انتخاب او به روزنامه‌های خارجی هم رسید، و دیگر برای تغییر دادن این انتخاب، دیر شده بود. فیدل می‌دانست که پرنسیب‌ها (اصل‌ها) خشک و مقاومت‌ناپذیر و مجرد است، از این رو برای دولت آینده چنان پیش‌بینی کرد که با عدم امکان برداشتن اورونیا، چاره جز کناره‌گیری خود ندارد.

«پس از این سانحه ناگوار و ناگزیر، برای بازگشت همیشه وقت هست. این تصمیمی بود که تحمیل می‌شد، و از رخوت و سستی کویا ناشی می‌گشت.»

مگر باید کارکنان قمارخانه‌ها را بیکار کرد؟

از ابتدای ژانویه ۱۹۵۹، یکی از فرماندهان چریکهای مسلح در یکی از آپارتمانهای شهر، هابانا هیلتون، منزل می‌کند. او فیدل کاسترو است و همه کس به او دسترسی دارد. با این همه در ساختمانهای این شهر قدیمی، مردی حقوقدان و سختگیر و خشک نیز منزل دارد که ریاست شورای وزیران را دارد: «اوروتیا»

«او چنان قانونی بود که می‌خواست مو را از ماست بکشد و قانون را پنحوی جانفرسا مجری سازد.»

او می‌گفت: «من تمام قمارخانه‌ها، کازینوها، و ماشینهای پولریزی را برمی‌چینم.»

وزیران بسیار جوان هم پشتش را می‌گیرند. بورژوازی هاوانا هم به هرگونه زفتی که گری ننگ‌آور شهر را بیوشاند، روی خوش نشان می‌دهد و نخست‌وزیر فرمان پشت فرمان صادر

می کند.

فردای آن روز جمعیت سراسیمه هیلتون را فرامی گیرد، در آسانسورها می چپد، پلکانها را دوان دوان می گذرند، و بدون هیچگونه تشریفات، وارد اطاق کاسترو می شوند. اینها کارمندان قمارخانه ها بودند که همه خانواده خود را به راه انداخته بودند.

فریاد می کشند: «بیایید گردن ما را بزنید!»

مگر ۷۰۰ هزار بیکار کم است که باید یک مشت خدمتکار از زنهای سیگار فروش، تا سفره چینان قمارخانه ها را هم به کوچه ها ریخت؟

زنان هر جایی حق کاری خواستند

زنان هر جایی که شغل خود را در خطر می دیدند به هیلتون نرفتند ولی در نامه های مؤثری خواستار حق ادامه کار خود می شوند.

کاسترو بیدرنگ وزیران را فرامی خواند. آنان کاخ وزارت را ترک می کنند. شورای دولت اوروتیا از میان شهر می گذرد و رئیس واقعی خود را، در یک کاخ امریکایی، سخت برآشفته می یابد. فیدل از توضیح فکر خود برای آنها لذت می برد، فیدل به آنها می گوید:

شما آلت اصول اخلاقی ابلهانه و غیرانسانی شده اید که احتمال می رود انقلاب را سرنگون سازد. می خواهید قمار را براندازید؟ خوب است. بشرط آنکه کارکنان وامانده قمارخانه ها را در طبقه تازه ای جای دهید و به کاری بگمارید.

ولی چگونه می توان با نبودن صناعت به آنها کار داد و شغل شان را عوض کرد؟ پس از آنکه همه بیکاره ها را به کارگماشتیم، آنوقت می توان قمارخانه ها را برچید. این چیزی نیست که فردا بشود کرد. روسپیها کمایش همگی دختر روستایی و بچه زیادی بوده اند.

خانواده‌شان نان نداشته‌اند به آنها بدهند، یا باید بمیرند یا خود را بفروشند. بدو واقع هنگامی که ما بینوایی روستایی را براندازیم فحشاء بخودی خود برمی‌افتد. اینکه ما اینجا در هاوانا بنشینیم و فرمان صادر کنیم، که زنان روسی دیگر خود را بفروشند، سخنی بوج بیش نیست. با سرنیزه فقط می‌توان روی فحشاء پرده کشید و آن را بصورت مخفی درآورد.»

مسئولیت قمارخانه‌ها و کازینوها را دولت خود بعهده می‌گیرد
وزیران اندوهناک به وزارتخانه و دلمشغولی خویش باز می‌گردند. سپس با ظرافت تمام اهتمام می‌ورزند به نخست‌وزیر متبوع خود «اورویتا» نقطه نظر کاسترو را بفهمانند. صاحب منصب قضا، بی‌آنکه خشم گیرد، گوش می‌دهد، ولی استوار در جای می‌ماند، چه اخلاق اجازه نمی‌دهد کسی برای مستی سکه که در فلان جای ماهوت چیده است زر ببرد یا ببازد. او می‌گوید: «از این گذشته قضیه خیلی ساده است من قول داده‌ام.»

در واقع چنین می‌نمود که او ذر تبعیدگاهی، مست از پیروزی، تعهدهایی به‌گردن گرفته، که کسی از او توقع نداشته است.

کاسترو برای هیئت وزیران که قانون خود را تحمیل می‌کرد، مهلتی قائل شده بود. او نمی‌توانست شاهد آن باشد که انقلاب توده‌ای، با ایجاد بیکاریهای تازه، خود را نزد مردم خراب و بی‌آبرو کند.

آن‌گاه ماشینهای پول‌ریزی را که به کسی کاری نمی‌داد، و پول کوبا را به جیب ربایندگان قاره‌نشین می‌ریخت، برمی‌چینند. بخت‌آزمایی ملی را به دست می‌گیرند و شکل آن را عوض می‌کنند. قمارخانه‌ها ماندنی می‌شوند ولی دولت مسئولیت

قمارخانه‌ها و کازینوها را به عهده خود می‌گیرد تا پرداخت مزد کارکنان پای خودش و سودها هم مال خودش باشد.

کاسترو می‌گوید: «روسی‌های موجود هم برجای خود باشند.» در این نخستین مرحله انقلابی، در این لحظه که دولت تازه سرگرم رسیدگی سیاهه موجودی بود، خود را وارث دردها و زخمهایی می‌دید که رژیم پیشین برجای نهاده بود. تنها کاری که دستش می‌رسید، برانداختن بهره‌کشان زنان هرجایی بود: یکی خانه‌دارهایی که مدعی نگهداری آنان بودند و دیگر پاسانتهایی که از ایشان حق و حساب می‌گرفتند. بنظر من در این پیکار نکته‌ای نهفته است.

همانطور که بسا به دنبال جنبشهای توده‌ای اتفاق می‌افتد، حکومت دوسر پیدا کرده بود: حکومت واقعی قانونی و حکومت قانونی واقعی.

از این رو دولت پیرو قانون، با تصمیمهایی که طبق اصلها می‌گرفت، مرتکب همان خطاها می‌شد که پیشینیانش در ۱۹۴۹ و ۱۹۳۳ شده بودند: به این عبارت که در جای مبارزه با علتها، به جنگ معلولها می‌رفت.

«اوروتیا» این بورژوازی ژاکوین^۱ که در برابر اصلها نرمشی نداشت و عجله داشت که شهرها را به پرهیزگاری رهنمون شود، در واقع در نظر داشت که بدون هیچگونه دشمنی و یا بدون دلبستگی و هواداری بنیاد جامعه کوبا را دگرگون گرداند.

این هم از او ساخته نبود. در همه کشورهای، و کیلان دادگستری، قاضیان، و دیگر روشنفکران بورژوا، آنجا که پای

۱. ژاکوین نام حزب سیاسی دوران انقلاب کبیر فرانسه بود و اینک به پیروان دوآتشه اصول دموکراسی اطلاق می‌گردد. — م.

اندیشه‌ای به میان می‌آید زورکی ثبات رأی نشان می‌دهند، و از عدم سازش دم می‌زنند، تا در حقیقت، بر روی دودلی خود در میدان عمل، سرپوش گذاشته باشند.

انقلاب کویا هنوز دستخوش تضادهای خود بود و به گمان من از آن بیم داشت که در جای ناشناخته پیش تازد و بخواهد در برابر پیشامدها وضع خود را مشخص کند، و به قانون خود تن دهد، حال آنکه مردم هاوانا حالا دیگر درباره انقلاب خطا نمی‌کردند. کارگران و زنان خانه‌دار، محله آسمانخراشها را فرا می‌گرفتند، هیلتون را در میان می‌گرفتند، و تقاضاهای خود را به کاسترو عرضه می‌داشتند. او هم پی می‌برد که زمان به دست گرفتن زمام کارها فرا رسیده است. آن گاه وزیران و اوروتیا او را به زمامداری برمی‌گمارند. سرانجام آزادی تبدیل به انقلاب می‌شد.

آغاز اصلاح زمین داری

روز ۱۷ مه ۱۹۵۹ برای همه کویاها روز روشنی بود. دولت قانون اصلاح زمینداری را اعلام داشت. این قانون ساده، صریح، اجراشدنی، و بدون مهلت و موعده بود. شرایط قانون از همه تصریح‌هایی که پیش از آن به عمل آمده بود اساسی‌تر بود.

«خارجیان، از تاریخ اعلام رسمی، چه آنها که به نمایندگی شرکتی و چه آنها که فردی کار می‌کنند، از حق داشتن کمترین ذره خاک در کویا محروم می‌شوند.»

لاتیفون‌دیا برافتاد و به هیچکس اجازه داده نشد که بیش از ۴۰۰ هکتار (۳۰۰ کابالریا) زمین داشته باشد.

باز هم یک شرط گذاشته شد: «مالک وقت می‌تواند تا این مرز زمین داشته باشد، بشرط آنکه در آن کار کند. ولی هرگاه از سود آن زندگی کند، زمین به کسانی تعلق می‌گیرد که در آن زحمت می‌کشند.» بعلاوه دولت تملک خالصه‌ها را لغو کرد، و کابالریاهای ضمیمه را بین دهقانها یا کارگرهای کشاورزی قسمت کرد.

دیگر هیچکس حق نداشت در عین داشتن کشتزار نیشکر، کارخانه قند هم داشته باشد. در صورتی که چنین چیزی پیش می‌آمد، صاحب کشت می‌توانست کارخانه را نگهدارد و از زمین دست بکشد. وقتی از شخصی یا شرکتی سلب مالکیت می‌شد، دولت با دادن برات زیان آنها را جبران می‌کرد.

زمینهایی که پس گرفته شده بود، از نو تجدید قسمت بندی شد. دولت برای این منظور اداره‌ای درست کرد: در انستیتوی ملی اصلاح زمینداری این اصل گذاشته شد که: «یک زمین دو کابالریایی می‌تواند یک خانوار پنج نفره را آذوقه بدهد.» اداره تجدید تقسیم، این تکه زمینها را زیر نظارت خود گرفت. در موارد خاص نیز این اصل را انطباق داد.

با وجود این شیوه تکه پاره کردن زمینها سبب می‌شد که به پاره‌ای کشتهها زیان برسد. نیشکر بخصوص که خود انقلاب را برپا کرده بود همواره طالب فضای پهناور و کار دسته‌جمعی بود. تکه تکه کردن نیزارها این نتیجه قطعی را در برداشت که تولید را پائین بیاورد. قانون، بنا بر مصلحت ملی، از تقسیم آنها چشم پوشید و پیش‌بینی کرد که این نیستانها بطور درست به شرکت‌های تعاونی روستایی انتقال پیدا کنند.

بر روی هم این کشت بود که باز تصمیم می‌گرفت و از اداره «انستیتوی ملی اصلاح زمینداری» خواستار کارگران جداگانه یا هم گروه می‌شد.

همه کس مجاز است از قانون آگاه باشد

بندهای عمده اصلاح زمینداری به‌قراری بود که گفته آمد.

اما دولت کوبا اهتمام می‌ورزید که پیوسته توضیح دهد و قانع کند. چه در واقع، سوی اتحاد زبردستان، نیرویی نداشت.

از اینجا بود که آوردن یک دیباچه «آموزنده» بر سر هر قانون شیوه کار دولت شد.

این متنها که بیشتر در چکیدگی و کوتاهی و روشنی درخور تحسین است، برای شهروندان کشور وضع عینی را با همه خطرها و فرجامش باز می‌نمود. آنگاه هدفهای ناگزیر و راههای رسیدن به آن نشان داده می‌شد. خوب خواندن آنها، برای پی بردن ضرورت تصمیمهایی که گرفته می‌شد، کفایت می‌کرد.

در فرانسه کسی مجاز نیست که از قانون «بی اطلاع» باشد. در کوبا همه مجازند که از آن «با اطلاع» باشند.

این مردان تازه که بیشتر دانشجوی حقوق یا وکیل بودند و از تشریفات قضایی بیزار، بنا را بر آن گذاشتند که حکمهای خود را توضیح بدهند. رفته رفته زبان تازه‌ای در جزیره پدید آمد که بشیوه‌ای خردمندانه خشکی و اختصار و شور را به اطناب زیبا و اصیل اسپانیایی می‌افزود.

یکی از این متنها که در تاریخ زبان کوبا و در تاریخ عمومی سازمانهای اجتماعی خوب جا افتاد و نمی‌تواند فراموش شود همان دیباچه اصلاح زمین‌داری است. بود و نبود خود را بر سر آن نهادند. برد و باخت کاسترو در همین چند صفحه نهفته بود. او پیروز شد. ساده بگوییم: در این عصری که ملتها در همه جا مشغول له کردن زالوهای کرم‌زده استعمارند، جمله ملاحظات و «بنابر»های این قانون می‌تواند مشهور کشورهای عقب افتاده باشد.

اصلاح اگر سازنده باشد به کسی زبان نمی‌زند
بدبختانه من در اینجا جز آنکه زنده‌ای از این مقدمه به دست
دهم کاری نمی‌توانم کرد. ولی شایسته است که متن آن دیباچه
به همه زبانها ترجمه شود. اینک قطعه‌ای چند که چشم و گوش
کوباییها را گشود:

«اصلاح زمین دو هدف عمده دارد:

الف) آسان کردن کشت و توسعه زراعتهای تازه برای رساندن مواد خام
به صناعت و رفع نیازهای غذایی مردم و افزایش صدور مواد کشاورزی،
تا به نسبت معقول کالای خارجی که ضرورت عمده داشته باشد به کشور
وارد شود.

ب) گستردن بازار داخلی (خانوادگی - خانگی) از راه بالا بردن قدرت
خرید اهالی روستایی. به عبارت دیگر، بالا بردن تقاضای ملی برای
تکامل یافتن صنایعی که اینک بر اثر مصرف ناچیز فلج شده‌اند و یا برای
نداشتن مشتری نتوانسته‌اند در سرزمین ما ایجاد گردند.»

از همین چند سطر بسیار ساده میزان کاردانی و اندیشمندی
کاسترو به دست می‌آید. تا ماه مه آن سال همه کس در کوبا
اصلاح زمین را بمثابة اقدامی «منفی» بشمار می‌آورد که هدفش
«تخریب» رژیم گذشته بود. باری، از همان ابتدای دیباچه بی
پردند که دوران منفی انقلاب بسرآمده است. این متن در هیچ
کجا از کینه‌های توده‌ای استمداد نمی‌جست و اصلاح را همچون
شالوده نیروهای مؤلد و روابط تولیدی قلمداد می‌کرد.

با وجود این، هیچ چیز پنهان نشده بود. دیباچه قانون
برینوایی و بیداد اجتماعی سرپوش نمی‌گذاشت، و دیگر لازم
نمی‌دید مسئولان وضع را برشمارد. اگر به وضع دشوار طبقه‌های

روستایی اشاره می کرد، تنها منظورش آن بود که بیشتر اثربخش شود و تولید کلی ملت بالا بیاید. لازم بود حاصل نسبی هر نفر افزایش یابد؛ البته با فرارسیدن امکان و بوسیله مکانیزه کردن کشاورزی، آنهم نه امروز یا فردا.

سنتها پیش از هر چیز لازم بود دهقانان از بیماریهای مزمن: بینوایی، بیماری و جهل رهایی یابند.

در جنگ برنج و گوجه فرنگی

خواننده در شمول این نخستین قانون انقلابی مفهوم و تازگی انقلاب را باز می یافت و به آن می گروید: خراب کردن رژیم گذشته در حکم کار نهادن نخستین سنگ بنای رژیم نوین است.

بیرون کردن اربابهای بد و بازپس دادن قطعی هزاران هکتار زمین هرز افتاده به ملت، در عین حال، بمثابة فراهم ساختن وسیله هایی برای متنوع ساختن کشت و کار بود: تقسیم این زمینهای بی حاصل بین دستهای کشاورز، در حکم تحقق بخشیدن انواع کشت بود. این مالکان جدید بر اثر کوچکی زمین خود ناگزیر بودند به منتها درجه از آن بهره برداری کنند. با ایجاد مالکیت فردی، کشت گوناگون جایگزین و لنگاریهای تولید واحد (تک کشتی) شد و در همان حال کبریاپی خانهای بزرگ، و چاکری پست آنان را، در برابر تولیدگران خارجی درهم شکست و یکباره استقلال غذایی را به ملت ارزانی داشت، و جزیره حاصلخیز به حق تولید آذوقه خود نائل آمد. از هم اکنون کشت برنج دوبرابر شده است و در سال ۱۹۶۰ دیگر کوبا برای این ماده اول غذایی خود نیازی به بیگانه ندارد.

تازه درباره دانه‌های غذایی دیگر تغییر و دگرگونی جنبه اساسی‌تری پیدا کرد. در سالهای ۱۹۶۰-۱۹۵۹ نبرد گوجه-فرنگی آغاز شد و تولیدکنندگان نه تنها نیازمندی داخلی را پاسخ دادند، بلکه در امریکای لاتین به رقابت با امریکا که خود در گذشته صادرکننده گوجه‌فرنگی به کوبا بود، برخاستند. اما دولت بخصوص توضیح می‌داد که بالا بردن سطح زندگی روستایی «در ابتداء» یک اقدام دادگسترانه نیست، بلکه کاری است برای سر و صورت دادن به اقتصاد ملی، که خود از راه درستکاری در سازمانهای اجتماعی به راه بیفتد.

توانگران دیگر بارای خیانت ندارند

جزیره برای نداشتن صناعت پنجاه سال تنگی و کساد
کشید و صناعت برای نبودن بازار داخلی مجال پیدایش
نیافت.

زمانی هنگام بروز بحرانی در انگلیس بودم. به یاد دارم که بر روی همه دیوارها با شتابزدگی اهالی را تشویق کرده بودند: «جنس انگلیسی بخرید» ولی پیش از ۱۹۵۹ کی بود که اهالی هاوانا را «به خرید جنس کوبا» تشویق کند؟ توانگران که جزیره را به هیچ می‌شمردند و بینوایان هم که پولی نداشتند. نتیجه همان بود که گفتم: تهی‌دستان به بهای عرق پیشانی دلار به بار می‌آوردند، و به دولت‌مندان می‌دادند تا آنها به جیب تولیدکنندگان امریکایی بریزند.

ارزها فرار می‌کرد و توانگران به اتومبیلها و یخچالها می‌رسیدند. ولی ملت کوبا هیچگاه به مزدش نمی‌رسید. کارش هر چه هم بود روز بروز بیچاره‌تر می‌شد.

«اصلاح» راه حل به دست داد: امکان خانه خراب شدن همه مصرف کنندگان را به دست گروه پستی که ارزشها را با جلال و شکوه در خارجه خرج می کردند از میان برداشت.

اصلاح، این امتیاز را داشت که طرز زندگی این انگلها و در نتیجه خریدهای خارجی آنان را پائین تر برد: دولت برای آنکه بطور کامل ثروتمندان را از خیانت نومید کند علاوه بر آن مالیاتهای کمرشکن به کالاهای لوکس ورودی بست.

این دو اقدام (سلب مالکیت، تعرفه های گمرکی) برای جلوگیری از خون رویهای گوناگون (فرار ارز، حتی فرار انسانها...) یکدیگر را تکمیل کرد. این کارها شاهرگ خون چکان را بست و از خونریزی جلوگیری کرد. با وجود این، اگر همین قانون زندگی بیچارگان را بهتر نمی کرد و به موازات آن وضع زندگی کارگران را برای ایجاد تقاضای داخلی و تشویق صناعت رونق نمی بخشید هیچ فایده ای نمی توانست دربر داشته باشد.

کوبا دیگر وابسته به یک کشور واحد نیست

به بابا نوتل نباید اعتقاد داشت: کوباییها نیک می دانند که صنعتی شدن کشور کاری است کند و سنگین و بایستی با احتیاط آن را عملی کرد.

«سرمایه ها، کارخانه ها، و ماشینها، در کوبا هم، مثل همه جا، رسمها و خمودگیهایی دارد: تقاضا هرچقدر هم زیاد باشد، نمی توان توقع داشت که از زمین کارخانه سبز شود» کوبا اینک می خواهد، اقتصاد استعماری را به دوراندازد. این به آن معناست که دولت درصدد است به سازمان کلاسیک عقبماندگی (یعنی صنعت های استخراجی با سرمایه های بزرگ خارجی و تولید

کشاورزی) یک بخش عمده اضافه بکند و صنعتهایی بوجود آورد که مواد را تغییر شکل بدهد.

منتها با فروتنی این کار را خواهد کرد، ولو آنکه مدت درازی بطول انجامد. کوبا مصرف خود را تولید خواهد کرد و حتی نمی تواند—ولو امروز—به فکر آن باشد که ماشین افزار و صنایعش را خود تولید بکند.

این خیال برای یک جمعیت شش هفت میلیونی، بار بیهوده و بدفرجامی بیش نخواهد بود. به این ترتیب صناعت سنگین همانجا که هست خواهد ماند: در خارجه.

ولی استقلال یک کشور در هیچ حال مستلزم آن نیست که واردات حذف شود. اگر خود را از قید رژیم امتیازبخشی که اقتصادش را به صادرکننده ای واحد، یعنی به مشتری واحدی، وابسته است، رها کند، اگر افزایش خریده ها را تابع فروشها کند، و بدین ترتیب موازنه بازرگانی خارجی را برقرار سازد، اگر با مالیاتها و تعرفه ها، خریده های بیهوده را محدود کند، و در تعیین ورود کالاهای ملی مفید، سختگیر باشد، آن وقت می تواند سلطه زنده خود را، بر پایه یک استراتژی به مقیاس جهانی بنا کند، و همواره دستش باز باشد تا با درهم شکستن حلقه پیمانها، و با عوض کردن مشتریها، آزادی عمل خود را تأمین کند.

باغیها ۱۲۵،۰۰۰ بیکار را به کار رساندند

سخن کوتاه، مالکان بزرگ، با یک تیر، هم کشت گوناگون و هم صنعتی شدن کشور را به خاک می نشاندند. اصلاح زمین به کوبایها فهمانید که تحقق فوری آن یک بیدرنگ انجام این یک را به دنبال خواهد داشت.

«دروغ هم نبود: تنوع کشت همان و افزایش تقاضای داخلی همان شد. بر اثر فشار توده های دهقانی، ماشینهایی که

برای نداشتن مشتری متوقف شده بود، به کار افتاد. امروز که ۱۴ ماه از پیروزی یاغیان می‌گذرد^۱ ۱۲۵/۰۰۰ بیکار به کار رسیده‌اند.

«انقلاب در ماه مه، رادیکالیسم خود را فاش ساخت، و زمینهای بزرگ را تکه تکه کرد. ولی کمتر کسی پریشان خاطر شد. پس از مقدمه‌های اصلاح آشکار بود که تنها وضع و موقع است که این تقسیم‌بندیها را ایجاب کرده است.

«گروه جدید به کار ایدئولوژیها کاری نداشت: برخی از این رهبران حتی از آن بیخبر بودند. پاره‌ای هم مثل اولتوسکی وزیر راه، که جوان بودند، همه تئوریه‌ها را شایان توجه می‌شمردند، بی آنکه به هیچکدام ترتیب اثر دهند.

«بهترین تئوریه‌ها هم که زاده خود کویا بود، کمایش، درباره آینده پیمانهای شکر خاموش بود.»

ساقه‌های سبز و شکرین

جای شکی نیست که اگر انقلاب اعلام سوسیالیزم می‌کرد در برابرش بشدت مقاومت می‌شد. اما اصلاح زمین این اسم را نداشت.

اصلاح بتمام معنی به رژیم مالکیتی حمله‌ور بود که دیگر—جز در کشورهای عقبمانده—باقی نمانده است: به رژیم فتودال. بسا می‌شد که زمین باز یافته را به هر خانوار، تا دوهکتار هم می‌دادند. تازه چه شد؟ همان که یک قرن ونیم پیش انقلابها در اروپا صورت داده و قیافه اروپا را عوض کرده بود: یعنی مالکیت بورژوازی را وارد کشتزارها کردن.

۱. زمانی که سارتر دهنامه خود را نوشته است: ماه مه ۱۹۶۰

و در حالت دیگر، برعکس، ملک بدون آنکه قسمت بشود، به دست شرکت‌های تعاونی روستایی واگذار می‌شد. چنان به نظر می‌رسید که این تخصیص تازه، آشکارا از تجربه‌های سوسیالیستی الهام گرفته است. رویهمرفته وضع چنان گذشت که با زوال مالکیت فئودالی دونوع مالکیت پدید آمد که امروزه در همه جا پیدا می‌شود.

ولی زمین اشتراکی در کوبا محصول طبیعت امور آن سرزمین بود. هر جور باشد نیشکر نیازمند فضاهاى پهناور است. بدیهی است، لاتیفوندیاهای سابق زمینهای هرزبایر را از میان برداشتند و به دیگر کشتکاران دادند، تا محصولات دیگر را کشت کنند، اما خود کشتزارهای نیشکر، با میلیونها ساقه سبزش، قابل تقسیم نبود و گرنه تولید شکر از هم می‌پاشید.

مگر می‌شد آنها را با بیست هزار کشتکار پراکنده که رقیب و مخالف هم بودند، بازیچه سودهای مغایر، ابزارهای گوناگون، و تکنیکهای کهنه و نوساخت؟ و چگونه امکان داشت که در این جنگل بکر، برای هر مالک، سرزبندی بوجود آورد؟ همچنین کارخانه هم در کار بود که سفارشها داشت و منتظر محصول بود. حال که بنا بود ساقه‌ها دسته جمعی بریده شود و وسیله‌های باربری مشترک گردد، دیگر واگذاری کارخانه یا اختصاصی-کردنش، به چه کاری می‌آمد؟

ارباب دیگر به کاخ خالی بر نمی‌گردد
باری، اقتضای شکر آن بود که کار هماهنگ باشد. در سابق این جریان شکل یک جامعه فئودالی داشت که بینوایان، روزمزد‌های اسیر و مقروض و بی زمین، در آن کار کنند. اکنون باید بشکل کثوپراتیو تولیدی بگردد.

کاری به اصلها و عقیده‌ها نداشت. خود نظام پیشین بود که به یک سازمان مشترك تغییر شکل می‌داد، تنها به یک دلیل: کشت فنودالی برای آنکه با اقتضای شکر انطباق پیدا کند، بصورت گروه همکار (کار اشتراکی) درمی‌آید.

این شانس کوبا بود. آن تضادها که در گذشته اروپای سوسیالیست را به خون کشید در اینجا پیدا نشد. ضرورت کار دسته جمعی، حتی با حرص خود زحمتکشان برای تصاحب انفرادی زمین، برخورد پیدا نکرد.

متن اصلاح زمینداری را بار دیگر بخوانیم. در آنجا می‌بینیم که نرم نرمک و بی بوق و کرنا، کلمه «کتوپراتیو» آمده است. قانون هم برای وصف و توجیه این کلمه غیرقانونی، هیچگونه ناراحتی از خود نشان نمی‌دهد. دلیلش بسیار ساده است: تولید مشترك یا کتوپراتیو زاده سنتها و ضرورتها بود و «پیش تر از» آن که برقرار گردد اجرا شده بود.

مگر تا ۱۹۵۸ هر کسی که بدیدن ملک پهناوری می‌رفت چه می‌دید؟ یک کاخ خالی، یک مباشر، با یک دسته زحمتکش کشاورز.

اکنون هم کاخ خالی است و ارباب، هرگز برنخواهد گشت.

مبشر بهتر آن دید که پای از آنجا بکشد و کار دیگری پیش گیرد. تنها گروه زحمتکشان اند که باقی مانده و با همان آگاهی عملی، تجربه زمین، و ابزارها مشغول کارند. اینها هستند که در این یا آن رژیم، سبب ادامه کشت بوده و هستند. این انسانها همه همدیگر را می‌شناسند، با هم زحمت کشیده‌اند، و با هم رنج برده‌اند، و بخصوص به کار دسته جمعی و مشترك خو گرفته‌اند.

حال که این جامعه ابتدایی و مرسوم، از دیرباز و به تنهایی، در این سرزمین باقی مانده بود، و وجودش هم ضرورت داشت، قانون اصلاح همان را گرفت، و بی آنکه دست به ترکیبش بزند، آن جمع را از زمینی که می کاشت بهره‌ور ساخت و اسمش را گذاشت: «کشوپراتیو».

عطاران دکانها را می‌بندند

در عمل این دگرگونی عمده‌ای بود. زحمتکشان وقتی محصول را، بدون واسطه سرکزه‌های شکر به فروش می‌رسانند، دست کم این بود، که همه سود دست نخورده به آنها می‌رسید. «پیش از ۱۹۵۹ روزمزدان مایحتاج خود را از نزدیکترین عطار ده فراهم می‌کردند. این کاسب محترم، که دردل طبیعت تک اقتاده بود و تا بیست فرسنگی رقیبی نداشت، همچون یک انحصار عمل می‌کرد و خودسرانه نرخگذاری می‌کرد.

موسم بیکاری زحمتکشان کشاورز را مغتتم می‌شمرد، و از ربا-خواری هم روی نمی‌گرداند. با این دوشیوه، هرچند باسانی پول فقیران را از چنگشان بدر می‌آورد، اما به جلب علاقه‌شان توفیق پیدا نمی‌کرد.

دولت جدید تصمیم گرفت به ضرب رقابت این سودربايان خرده‌پا را از میان بردارد. اداره اصلاح ارضی را ماسور کرد، با ایجاد کشوپراتیوملی مصرف، کار تولید مشترك را آسان گرداند. در هر کشتزار در نزدیکترین محل به زحمتکشان «مغازه ملی» برپا شد که جنسهای لازم درجه اول، به بهای خودش (با ده درصد اضافه برای هزینه باربری و کارکنان فروشگاهها...) در آنجا

پیدا می‌شود. کسب خصوصی از یا درآمد و عطاران دکانها را بستند.

اینک پول بخت آزمایی ملی تحویل بنگاه ملی خانه سازی می‌شود. هر خانوار مواد اساسی را دریافت می‌دارد: یک چهار- دیواری فلزی، مقداری ورقه کنگره شده و سیمان.

سپس به ساختمان می‌پردازد. همه اهل خانه به کار می‌افتند. روز تعطیل یکشنبه، کارگران از شهرها فرامی‌رسند و دستی به سرو روی آن می‌کشند. نقشه هر خانه کوچک معلوم است. برای روستائیان نقشه توضیح داده می‌شود و آنها هم عین آن را می‌سازند. در بخش انفرادی (خانه‌های خصوصی) کار به نسبت ساده است. کلبه (بوهیو)ی ناراحت و جداگانه را برمی‌چینند، و جایش خانه راحت و تازه و مجزا بنا می‌کنند. در بخش اجتماعی تنها کار به ساختن یک خانه محدود نمی‌شود، و بایستی چندین خانه گرد هم ساخت.

تا زمان اصلاح زمینداری، گروههای روستایی، از این شکل سکونت اجتماعی ثابت و پایدار بویی نبرده بودند.

همیشه چهارماه روی زمینهای اربابی زحمت می‌کشیدند، و هر جا می‌رسیدند، برای خواب پلاس می‌شدند، و چون موسم بهار سر می‌رسید و با خود بیکاری بهارمغان می‌آورد، پراکنده می‌شدند. کارگرها توی جاده‌ها می‌ریختند و گاه برای رسیدن به کلبه خراب خانواده خود، ناگزیر می‌شدند از این سو تا آن سوی جزیره را پا بزنند.

حالا کثورتیو بایستی در محل کار قرار داشته باشد. دولت، به توصیه معماران، دهکده نمونه‌ای ساختند که از نظر اقتصادی بسیار باصرفه است، و کارگران باید خود مانند آن را بسازند. بسیار ساده طرح ریزی شده است.

همه کثوپراتیوها رونوشت آن نقشه را گرفته و می‌گیرند و می‌توانند با وضع خاص محل آن را انطباق دهند. رهبران ساختمانی تنها روی این نکته پافشاری دارند که دهکده به همه چیز دسترسی داشته باشد، و خانه‌های مسکونی دور مدرسه و مغازه و ساختمانهای عمومی بنا گردد.

کثوپراتیوها مثل کندوی زنبور غلغله است

تحریک روستاییان به زندگی دسته جمعی مطرح نیست. کوباییان زیر بار برو نیستند، چه به گروه خانوادگی خود دلبستگی بسیار دارند.

ولی فقط در این فکراند که به آنها «نشان بدهند» که دهکده‌شان رستنگاه قارچ نیست تا هر دسته خانه بازیچه تصادف گردد و از اینور و آنور سر برآرد. اینکه با هم سکنا پیدا کرده‌اند، برای آن است که با هم کار می‌کنند. این است حقیقتی که هر صبح هنگام گشودن پنجره اتاق بایستی به آن بر بخورند (و اگر دلشان خواست وجدان انقلابی خود را کاوش بکنند).

در این ماه مارس ۱۹۶۰ که نزدیک یک سال از اعلام اصلاح زمین می‌گذرد کارهای زیاد باقی است، در صورتی که اساس کارها انجام یافته است: در هر کجا که میسر بوده کثوپراتیوها مشغول به کار شده‌اند.

حتی پاره‌ای از موعدی که دولت قرار گذاشته است جلو افتاده، و دهکده را پیش از دریافت طرح برپا داشته‌اند.

من در همه جا این گونه دهکده‌ها را دیدم که دورش چون کندو غلغله بود. دهقانها به امید بالا بردن تولید ملی و افزایش دائمی تولید شخصی در کوشش بودند تا روز به روز و ساعت به ساعت کار بیشتری انجام بدهند. حالا کارگران پیوسته بحث

می کنند: مسئول محلی سرشناس نیست. کارگران خطاهای او را شماره می کنند و از او خرده می گیرند که چرا از شایستگی ویژه ایشان به خوبی استفاده نکرده است. اگر هم در جایی از مسئول محلی تمجید می کنند باید مطمئن بود که بیجا نیست و ارزش آن را داشته است. در کوبای امروز هر کس خواستار ابداع، سازمان دادن و کارهای منطقی است.

تنها دارایی آنها داسی بود که بر کمر داشتند

آری این هابانگ شادمانه، نشانه هماهنگی عمیق همگی با نظام اشتراکی است. و در میان انتقادهایی که دارند یکی هم گواه بر آن نیست که از پیش با کثوپراتیو موافقت نداشته اند.

بله درصد این برآمده اند که کارهای کثوپراتیو را منطقی بکنند، به این معنی که سازمان بهتری بدهند تا بیشتر تولید کنند. ولی هرگز به این فکر نیفتاده اند که از چارچوب تولید سوسیالیستی پا بیرون نهند. وقتی از دوستان کوبایی می پرسم که دلیل این هماهنگی چیست؟ آنها با شماره کردن امتیازهای اصلاح زمینداری به من پاسخ می دهند: «وضع زحمتکشان کثوپراتیو با پاره ای از روزمزدها قابل قیاس نیست».

پریروز که داشتیم با اتومبیل بسوی ماتانزاس می رفتیم در همین زمینه باز پرسیدم: «آیا گاه به سرشان نزده که زمینها را قسمت بکنند؟»

همسفرم جواب داد: «نه. چرا به این فکر یافتند؟ ذوق مالکیت خصوصی زمین، از ابتداء در سرشان نبوده است، گیریم که این وسوسه حقیقی هم باشد، دست کم بایستی طعمش را

چشیده باشند.»

پشت اندر پشت این مردم، جز داس سیاهی که بر کمر دارند، هرگز مالک چیزی نبوده‌اند. تنها ماترکی که برای آنها گذاشته‌اند گرسنگی و بینوایی و بیماری بود و بس! آنها می‌خواهند از این چیزها نجات پیدا کنند، دلشان می‌خواهد سقفی بالای سر داشته باشند، و اگر برای همه کار می‌کنند، برای خودشان هم کار کنند، و پی در پی سطح زندگی خود را بالا ببرند، جز ملت اربابی نداشته باشند، و جزء جامعه کوبا بشمار آیند. اینک به آنچه آرزو داشته‌اند یا رسیده‌اند یا دارند می‌رسند. اینها خواستهای قابل لمس آنهاست. در این میان داشتن زمین شخصی و حتی دسته جمعی اش جنبه انتزاعی دارد.

دموکراسی کار

از نظر امریکا قضیه روشن است: کاسترو بدون تشریفات انتخابی قدرت را به دست گرفته است. پس از چهارده ماه که زمام را به دست گرفته، هیچگاه با رأی دهندگان رأی نزده، و حتی تشریفات ساده را هم مراعات نکرده است تا برای رأی گیری موعدهی بگذارد، ولو آنکه دیر باشد و دیرتر هم بیندازد. باری، امریکا این را عین دیکتاتوری می‌داند.

شهروندان امریکا سفت و سخت به سازمان خود چسبیده‌اند، و آزادی کسب، و سیستم پارلمانی، را به چشم شالوده دموکراسی می‌نگرند. اگر این چیزها تأمین نیست، پس فاشیسم و کمونیسم است، برای آنها فرقی نمی‌کند. هر رژیمی ورای مال آنها باشد یکی است.

روزنامه‌ها از این وضع بهره‌برداری می‌کنند.

تا کاسترو در کوهستان بود او را «روین جنگلی» می‌شمردند.
اما حالا مردم را سراسیمه می‌کنند، و در جای «روین»، هیتلر یا
استالین تازه‌ای نشان می‌دهند. مگر این دو چه فرق دارند.

۱. روین جنگلی اشاره به همان روین هود قهرمان افسانه‌ای انگلستان است که دارای
توانگران را می‌گرفت و میان یینویان تقسیم می‌کرد. — م.

امریکاییها علیه فیدل

از همان روز که فیدل قانون اساسی سال ۱۹۴۰ را بهنورد اجرا گذاشت
بیشتر مایه هراس شد.

روزنامه‌های امریکا پرسیدند:

— چرا این کار را می‌کند؟ وقتی به آن عمل نمی‌کند برای چه حرفش را
می‌زند؟

در حقیقت، در این متن معتبر که ۲۰ سال را کد مانده بود پارلمان
انتخابی و وزیران مسئول، پیش‌بینی شده بود، متتها از پارلمان
— چه انتخابی و چه غیر آن — در رژیم پیشین هم اثری مشاهده
نمی‌شد. وزیرانی به کار بودند، و شاید هم مسئول بودند، اما
برابر چه کسی؟ کسی نمی‌دانست.

اصل پرستان شمالی، از این اعلامیه اصولی، برآشفتمند و
آن را ریاکاری و چنان که در فرانسه گفته‌اند، عبادت‌گریه
به‌شمار آوردند.

این قانون اساسی خوش‌نما، همواره به‌دست مستبدی که
بنایش را گذاشته بود، نقض می‌شد و هر مستبد هم که جای
قبلی می‌نشست، آن را علم می‌کرد تا از نوبه‌زیر پا اندازد.
یانکیها از دموکراسی تعبیر معینی دارند که: دموکراسی

— نه در عمل بلکه بطور تئوری — اقتصاد را تابع سیاست می کند. نتیجه این می شود: رئیس جمهور امریکا رأی دادن آزادانه افراد آزاد را که در آزادی رأی می دهند تشویق می کند، و برای آن که این آراء را برای حزب خود نگهدارد، از آزادی شخصی، و در نتیجه از آزادی مالکیت، حمایت می کند.

کاسترو که وارث یک فرمانروای مستبد و خونریز خود کاسه است انتخاب آزاد را می خواهد چه کار؟ یک مجلس انتخابی که بر هوسهایش ناظر باشد به چه کارش می آید؟ نیازی به رضایت کسی ندارد و جز فرمانبرداری خواهان چیزی نیست. از این رو جزیره به تصاحبش درآمده و جزو مالکهای خصوصی شده است، به این ترتیب اصول پارلمانی هم که بوجود آورده، شکلهای ویژه مالکیت و تولید را نگهداشته و چند برابر می کند. بنا بر نتیجه گیری این صاحب خردان، دیکتاتوری به سوسیالیزم می انجامد، یعنی آن که داراییها را در دست واحدی متمرکز می کند.

سوء تفاهم از همین جا آب می خورد، کاسترو و یاران درست عکس این عقیده دارند.

کوباییها از ته دل دموکرات اند، این نکته در پایین به خوبی روشن خواهد شد. ولی کشورهای نیمه مستعمره، ولو آنها که به تازگی آزاد شده اند، ایدالیسم نجیبانه کشورهای متروپول (صاحب مستعمره) را ندارند. جوانان کوبا از مشاهده نورا فشانیه نئونهای خارجی بر در و دیوارهای خود، و غور در رشته هایی که نیشکر را به تنگستی و بردگی و ناتوانی بسته بود، رفته رفته به این فکر خو گرفته اند که سیاست فرع اقتصاد است.

ناگفته نماند که در این زمینه آنها دارای آیینی نیستند. آیین‌شناسها همان آیین بازانی بودند که در قاره به سر می‌بردند. اصل‌شناسی حکم می‌کند که همه چیز تعمیم داده شود: کسانی که «مطلق» می‌اندیشند این جور می‌پسندند.

ولی کوبایی، هیچگاه چیزی را تعمیم نمی‌دهد، و مطلق نمی‌اندیشد؛ تنها مسئله خاصی که برای او وجود دارد، جزیره او و کاری است که باید در آن انجام گیرد. شما به او بگویید در قاره‌ای دیگر، در اروپا، در افریقا، برای کوتاه‌مدت، مسئله ساختمان یک رژیم سیاسی فوریتز از افزایش تولید است. او با دل‌بستگی گوش می‌دهد لاجرم سخن شما را باور می‌کند، منتها نتیجه می‌گیرد: «در اینجا قضیه درست برعکس است.»

و یا آنکه هیچ نخواهد گفت. او می‌داند که منظورش را همه می‌فهمند. فهمیدن در جزیره به معنای آن است که شما در اعتقادهای انقلابی با دیگران هم‌عقیده باشید، و بخصوص بیش از همه این را قبول داشته باشید که اقتصاد رهبری شده کوبا معلول شرایطی است که بر آن تحمیل شده است.

نیویورک از کلمه «رهبری شده» بدش می‌آید.

کلمه ساده «رهبری شده» چه در نیویورک، و چه در واشنگتن، غوغا به پا می‌کند. بهمین سبب در آنجا این عادت شگفت پیدا شده که هر دولتی را که به رژیم مالکیت معتقد نباشد «کمونیست» بخوانند.

هر وقت در این باره، با پاره‌ای از دوستان که برایم در امریکا باقی مانده‌اند بحث می‌کردم کار را از آگاه کردن آنان شروع می‌کردم، از اصلها کلمه‌ای صحبت نمی‌شد، چه مسئله

سر اینها نیست. چیزی که بایستی مورد بررسی قرار گیرد، وضع کشور است.

عقب ماندگی، نبایستی بطور ساده، رشد کم اقتصاد ملی، قلمداد شود، این رابطه پیچیده‌ای است که بین کشور عقب مانده و دولت‌های بزرگی که باعث عقب ماندگی او شده‌اند وجود دارد: کشور نیمه مستعمره چون از زنجیرهای گران رهایی یابد در میان فقر و تنگدستی، خود را در برابر ارباب خشمناک قدیم بازمی‌یابد. یا باید بیدرنک بیرون آید یا باز به وابستگی گردن گذارد. موضوع از این قرار است: ضرب شست معجز آسایی ادراک امپریالیستی را از سر دولتی زورمند می‌براند، مستعمره خلاص شده، بایستی با نیروی خودش، فرار کند یا دگر بار به چنگال مستعمره خواهان کهن افتد.

سخن کوتاه، عقب ماندگی همانا بحران شدید میانه دولت است که شدتش هر چند بیشتر باشد سبب عقب ماندگی بیشتر یکی از دیگری می‌شود.

جزیره برای پر کردن عقب ماندگی باید بطرز کشنده کار کند

جزیره‌ای خفته و مسدود، به سال ۱۹۵۸ در خواب می‌بیند که در ۱۹۰۰ زندگی می‌کند. برمی‌خیزد و می‌بیند که ساعت همسایه کار می‌کند، آنگاه خود ناگزیر می‌شود چنانکه شایسته سال ۱۹۵۸ است کار بکند.

«در حدود شصت سال عقب مانده است، این لب مطلب است. تنها مسئله‌ای که کوبا با آن روبرو است آن است که این عقب ماندگی را چگونه پر بکند؟»
اینک این موجود عقب مانده، با آنکه نیم قرن عقب است،

به راه افتاده، زانوهایش می لرزد، و از دور، در میانه غبار، گردی سری را تشخیص می دهد: به همین شخص باید رسید، این به آن معنی است که این بیچاره باید از بهترین دوندگان بهتر بدود. جزیره بایستی سرعتی مرگبار به خود بگیرد. اگر کشت یگانه و جنسهای ناچیز صنعتی خود را کنار بگذارد، ناگزیر می شود آنها را از نیویورک و شیکاگو وارد کند.

این بار آغاز بازگشتش به قهقرا است، که دیگر نمی توان جلودارش شد، و باز برمی گردد به همان حالت کشتزارهای پهناور و شکر و بردگی.

به این ترتیب هرچه هم بکنند، تولید کوبا، در مرحله کنونی، که کاملاً جنبه نیمه مستعمراتی دارد، نمی تواند آزادانه تکامل پیدا کند. تا کنون هیچ کشوری برآستی درصدد نیفتاده است که تکامل جزیره را مهار کند. ولی چون در همه چیز نیازمند حسن نیت است، سرعت و آهنگ تولید آینده و به خصوص افزایش سرعت پیشرفت کوبا از آغاز منوط به تکامل داخلی و تغییرهای موجود و دورنمای دولتهایی است که آن را احاطه کرده اند.

گوارا خود به من گفت: «از ما می پرسند چه فکری داریم و به کدام آیین هستیم، و فراموش می کنند که انقلاب ما حالت عکس العمل دارد.»

گوارا می خواست بگوید که جزیره در رابطه خود با امریکا پیش دستی ندارد. تعرضش آن بود که تصمیمهای سران کوبا پاسخ روش خود امریکا خواهد بود. «کشور کوچکی با ۶ میلیون و ۶۰۰ هزار جمعیت در کنار کشور بزرگی افتاده است که جمعیتش دارد به ۲۰۰ میلیون می رسد. درآمد ملی این، به نسبت هر نفر، پنج بار پیش از آن کشور کوچک است.»

امریکا در این اقتصاد تحمیلی مظهر فشار به شمار می آید. حالا بیاییم و با بابا نوئل باور کنیم و برای یک آن هم باشد، امریکا را کاملاً پاك و بیگناه انگاریم. ولو در این حالت فرضی، کارخانه داران پیتسبورگ و دترویت هم بیایند و ماشینهای خود را از کار بازدارند. تازه این از «نظر عینی» عقب افتادگی کوبا را نشان می دهد، چه با این عمل، کوبا «در تنگنا» می افتد و این برابر است با یک خطر مرگبار.

من خیال می کنم که در فرانسه یک تن لیبرال هم نباشد که این نکته را تصدیق نکند: وضع کوبا است که رهبری اقتصادی را ایجاب می کند. این وضع مافوق صنعتی امریکاست که این روش را به جزیره فلاحتی تحمیل می کند. دولت انقلابی «زیر فشار» این واقعیت قرار دارد و هر روز «برابر تهدید» به کنکاش می پردازد و تهدید خارجی را به ضرورت اقتصادی کوبا تبدیل می کند و نشان می دهد که چه اهماسی باید بشود و کدام بخش تولید بیشتر یا کمتر در خطر فوری است. غیر از این چه می شد کرد؟

آیا در جایی که صنعت نویناد نیاز مبرم به سرمایه ها دارد، جزیره حق آن را دارد که پولش را به دریا بریزد؟ آیا می شود صنعتی شدن کشور را به دست قضا رها کرد و به هوسهای ذهنی این و پولهای جیب دیگری سپرد؟ نه. اینجا دیگر کشور نمی تواند نیروهای خود را به هدر دهد.

دلار زیادی کشور را خفه می کند

فلاحت نیز رهبری معتدل را ایجاب می کند. پس از اصلاح زمین داری، دیگر مهم نیست که مالک زمین کیست؟ در دوران متنوع کردن کشت، چیزی که اهمیت دارد آن است که ملت،

بطور کلی معلوم کند که صاحب زمین، خواه فردی یا دسته جمعی چه باید بکارد؟

البته ملت اینجا عبارت است از بنگاه اصلاح کشاورزی که نه کسی آن را انتخاب کرده است و نه از جانب کسی وکالت دارد. وقتی فهمیدند که کشور از سوء هاضمه دلار و شکر به جان آمده است، وقتی دریافتند که باید خوراک دیگری تجویز شود، و اگر از گیر زمین رها نشوند، از پا درخواهند آمد، آنوقت بود که برای بنگاه ملی اصلاح زمین، فرمانروایی فنی قائل گشتند. این اعتقاد محصول جبری وضع بود، وگرنه بنگاه که سهل است، خود کاسترو هم از جانب کسی وکالت ندارد. این سازمان کاری که باید انجام می دهد.

مؤسسه های دیگر هم وجود دارد و بوجود خواهد آمد. همه اینها را دولت می گرداند. زیرا که یک فکر کلی لازم است تا جزء جزء همه چیزهایی را که می خواهند ایجاد کنند، درک کند.

برای آنکه از کارگران بیشترین نتیجه گرفته شود، بی آنکه کار اضافی توانفرسایی به آنها تحمیل شده باشد. در جایی که عجالتاً ماشینهای جدید وجود ندارد. تنها یک وسیله می توان یافت: سازمان. تا با یک حرکت. ولی بدون انقطاع. بتوان سازمانها و رابطه های تولیدی را ترمیم کرد. حال اگر یک گروه رهبری کننده در میان نباشد، کیست که این کار را انجام دهد؟ کیست که این اصلاح و ترمیم را عملی کند؟ همین دسته است که باید نیروها و علم را در دست خود متمرکز سازد.

ولی اصل پرست امریکایی، بدون استثناء و بدون ملاحظه شرایط، همه تجربه های رهبری شده را محکوم می کند. به چشم او، تنها زورگویانند که اندیشه در دست گرفتن و

تمرکز دادن نیروهای اقتصادی را در سر می‌پرورند. دلیلش هم آن است که این خود کامگان هستند که قدرت سیاسی را غصب کرده‌اند. حتی آزاده‌ترین امریکاییان، هرگز زیر بار این مطلب نخواهند رفت، که تمرکز اقتصاد، بتواند کوچک‌ترین وجه اشتراکی با اجرای دموکراسی حقیقی داشته باشد. این برای او یک اصل است.

اما سوء تفاهم از این اساسی‌تر است، زیرا یک نفر یا یکی با حسن نیت به کوبا بیها اظهار می‌دارد:

«بسیار خوب: به ما نشان بدهید که دولت شما می‌تواند

با وجود یک مجلس انتخابی رهبری خود را اعمال کند.»

در حقیقت ته دلش این است: رهبری همانا دیکتاتوری

است. گاهی هم پایین‌تر می‌آید و می‌گوید: دست کم سختگیریهایی

قوه اجرایی را با خردمندی قوه قانونگزاری تعدیل بکنید. ولی

در این مورد هم حساب کوبا فرق دارد: از آنجا که سران کشور

یقین دارند اقتصاد برتر از هر چیز است، برآنند که زمینه آزادی

را در همانجا فراهم کنند که بایستی رهبری اقتصادی معمول

گردد.

هیچگاه متنی به آزادی نخواهد رسید مگر آنکه آزادی

کامل خود را نخست در محیط کارگاه و یا کشتزارها

تأمین کرده باشد.

هرضربه داس‌گامی است بسوی دموکراسی کار

خیمنز مدیر «بنگاه ملی اصلاح زمین داری» به من گفت: «انتخاب

نمایندگان را می‌گویید؟ چرا نمی‌شود. من هیچ با آن مخالف

نیستم. این که بدون حرارت در این باره حرف می‌زنم برای

آن است که در لحظه کنونی سیاست مرده است. شما به دشواریهای

کارما واردید و می دانید که کدام واجب است.»
و مؤدبانه گفت: «زمانی فرا خواهد رسید که سیاست جان تازه بگیرد.»

پرسیدم: «بینم چطور جان تازه بگیرد؟»
او سردی زیرک است. از روی ریشی که بر سینه اش ریخته، لبخندی چهره اش را چروکیده کرد. اما به من جوابی نداد و پس از لحظه ای سکوت گفت: «چرا همیشه باید از جنبه سیاسی دموکراسی صحبت کرد؟ البته این جنبه را در بردارد و اطمینان داشته باشید که من اهمیتش را کوچک نمی گیرم: متناهی این صورت نهایی آن است. چه آنکه آزادی انتخاب کردن، چنانچه به تمام مظاهر آزادی آمیخته نباشد، دام و فریبی بیش نخواهد بود. من نمی دانم که در کشور شما رابطه های صاحبکاران با کارمندان به چه قراری است. ولی می توانم بگویم که در کشور ما این مناسبتها پیش از انقلاب اول فوریه ۱۹۵۹ جنبه دموکراسی نداشت. اکنون جزیره به راه افتاده و ما حقهای ملت را به دستش داده ایم. هر ضربت داس و قرص شدن هر پیچ، ما را یک گام بسوی هدف نخستین، بسوی دموکراسی کار، نزدیکتر می برد.»

چند روز پس از آن چون زبده ارجمند قانونهای انقلابی را خواستم پیش من آوردند. به بررسی آن مشغول شدم و بسیار زود به خطای خود پی بردم.

من گمان می کردم این راهنمای اداره ها و سازمانهای نوین کوبا است، در صورتی که همه چیز بود جز همان، چه در واقع اداره ای وجود ندارد. نه برای آن که انقلاب هنوز جوانتر از آن است که دارای اداره ها و مقررات باشد.

بسا انقلابها که در شش ماهگی پیدایش خود، چنان

اداره‌ها و اسانامه‌ها تدوین کرده‌اند که گویی ابدی هستند. حال آن که با برگشتن دولت، در خریدی برافزاده‌اند.

در اینجا: کوباییها بیشتر شتاب دارند که کشتزارهای گوجه‌فرنگی یا فولادریزی تأسیس کنند و کمتر به ایجاد مؤسسه‌ها و مقررات پرداخته‌اند.

در پایین خواهیم دید که موقعیت، چگونه قانونی را برای کوبا ایجاب کرده است. در اینجا به این گفته بس می‌کنیم که قانون کوبا روی کار و عمل دور می‌زند نه گفتار و بیان.

از این رو قانون اساسی سال ۱۹۴۰ را همچنان باقی گذاشته‌اند.

آنها می‌گفتند حال که وقت اجرای قانون اساسی تازه‌ای را نداریم چرا تنظیم و تصویبش کنیم؟ پاسخ ساده‌ای است.

اسانامه کهنه جمهوری مورد بسند مردم بود. کوباییها از آن جهت آن را دوست می‌داشتند که در ۱۹۴۴ به آنها امکان داده بود برای اولین بار بائیستا را بیرون بکنند. دیگر برای آن دوستش داشتند که در ۱۹۵۲ از همین قانون، علیه همان مستبد که در صدد برانداختنش بودند، استفاده برده بودند.

انقلابیها بازنده کردن آن قانون، عمر وحدت کوبا را دراز می‌کردند: گفته بودم که این یکی از هدفهای اساسی آنها بود. اما حالا بین ایشان و ملت نوعی همدمتی پیدا شده که ناظران امریکایی نمی‌توانند از آن سردر بیاورند. حتی یک کوبایی هم نیست که گول خورده و برای انتخاب نماینده دستپاچه باشد: آنها از این خرسند شدند که دولت برای این یادگار تاریخی احترام قائل شده است. ولی در عوض کوباییان احترام عمیق به قانون اساسی را، با نفرت عمیق به رژیم می‌که زاده آن بوده است درهم آمیخته‌اند.

ما می‌توانیم زبان آنها را بفهمیم: ما هم در تاریخ خود دوره‌هایی داشته‌ایم که بفرض: چنانچه یاد مجلس نمایندگی ۱۸۴۹ بیفتیم، گلوبی زهراگین و کامی شرننگ بار پیدا می‌کنیم. کوبا از دیرباز با شیوه پارلمانی آشناست، و کاسترو تنها یک بار سخن گفت که هوشد و آن در شهر «اورینت» و هنگامی بود که جنگ فاتح شده، ولی انقلاب هنوز حاکم نشده بود. فیدل میتینگی ترتیب می‌دهد و به سخن می‌آید. برایش می‌زنند. اما تا سخن را به فرمانروایی ملت می‌کشد، و شکل‌های اجرای آن را برمی‌شمارد و بویژه از نظام مجلس‌های نمایندگی یاد می‌کند، چنان غوغایی بلند می‌شود که فیدل کاسترو پافشاری را صلاح نمی‌داند.

در هر حال بایستی علت را جست: مردم نمایندگان قدیمی را دوست نداشتند، و در لحظه‌ای که در شرف رهایی از تحقیر و ناتوانی بودند، حاضر نمی‌شدند باز همان آش و همان کاسه باشد و باز بچه مستی عنتر قرار گیرند.

هرگاه رأی بگیرند ۹۰ درصد مردم با کاسترو هستند.

درباره رهبران جوان کوبا بایستی دانست که نفرت آنها از رژیم پارلمانی آنقدر که از آینده و تهدیدهای نهفته در شیوه نمایندگی سرچشمه می‌گیرد از گذشته و تجربه‌های تلخ پدران ناشی نمی‌شود. یکی از این جوانها از من پرسید: «از ما چه می‌خواهند؟ می‌خواهند رأی بدهیم؟ ما این را نخواستیم. مراتب تأسف ما را به آقایان ابلاغ کنید. اما مبادا این یاوه‌بافیهای امریکایی به کشور شما هم راه پیدا کند که: «اگر رأی بگیرند، در اقلیت

۱. لازم به یادآوری نیست که ژان پل سارتر به فرانسویان نظر دارد. — م.

می‌افتیم؟ شما چگونه جرأت می‌کنید در عین اعلام آنکه رهبران کوبا زفرندوم می‌کنند، در کتابهای تاریخ سیاسی خود تکرار کنید که زفراندوم بنا به قاعده کلی فقط اختصاص دارد به یک عمل انجام شده؟ در واقع ما جزیره خود را می‌شناسیم و می‌دانیم که جریان انتخاب نماینده— خواه زفراندوم باشد یا نه— ۹۰ درصد را نصیب کاسترو می‌کند. شما مختارید که باور نکنید ولی کمی حوصله کنید، با فیدل بگردش بروید، آنوقت شما هم مثل ما می‌شوید و مثل ما خواهید فهمید.»

حق با او بود: دو روز بعد فهمیدم، بهتر است بگویم به چشم دیدم. در این باره صحبت خواهم کرد و دلیلهای خود را برای خواننده خواهم گفت.

آنوقت هنوز زود بود و بطور ساده به او گفتم: «گیریم که رقمهای شما راست باشد، آیا فکر نمی‌کنید که همین رقمها زفراندوم را ایجاب می‌کند؟ این کامیابی پرشکوهی خواهد بود که دهن دشمنان را خواهد بست. و من درست نمی‌فهمم چرا شما خود را از این امتیاز محروم می‌دارید.»

او گفت: «تنها به یک دلیل. ما نمی‌خواهیم پیروزمندی انقلابیها را با درهم شکستن انقلاب پاداش بدهیم. هدف گروه ما چیست؟ وحدت نظر عمومی، وحدت در کار. ما چندتن هستیم که یکی شده ایم. در همه جا همان یک نفر و همان انسان هستیم. ما پیوسته این حقیقت را توضیح می‌دهیم. یک ملت عقب مانده پس از برانداختن شیوه‌های فئودالی باید تولید را حاصل مخرج سود مشترک تمام طبقه‌ها قرار دهد... در این مرحله، یک مجلس انتخابی، جز آنکه آینه اختلافها بشود به چه کار می‌خورد؟»

— شما می‌گویید که دیگر اختلافی در میان نیست.

— درست است. برای آنکه گروهها و مردم بتوانند از نقطه نظرهای تنگ خود رهاگردند، کار فشرده و درجه غلیان معینی لازم است. خوشبختانه، اینک کشور ما جوشان است. اگر شما همه چیز را متوقف کنید، تا به مردم حق انتخاب نماینده بدهید، آنها باز قسمت بندی می شوند، زیرا این کار، برای تقسیم کردن مردم درست شده است. دلیلش هم آنکه هنگامی مجلسی را منصفانه می شمارند که دسته ها و منفعتها به نسبت اهمیت ملی خود، در آن نماینده داشته باشند. از این گذشته مگر نه آن است که انتخاب کننده باید انتخاب کند؟ این به آن معنی است که دست کم دو طرف وجود داشته باشد، تا او یکی را به دیگری ترجیح دهد. خطر این تنها آن نیست که گروهی برابر گروهی جای می گیرند، بلکه آن است که با این ترتیب، اقتصاد معینی در برابر اقتصاد دیگری قرار می گیرد. مگر دو نوع اقتصاد هم می شود؟ چرا نمی شود. منتها باشد برای دیگر کشورها، این به درد جزیره ما و امروز ما نمی خورد.

او مستقیم از من پرسید: «چنانچه از شما خواسته شود در کوبا دست به انتخابات عمومی بزنید چه کار می کنید؟ انتخاب کننده همیشه هست. از این بابت ما دلواپس نیستیم. تا چه کسانی بتوانند انتخاب شوند؟ بر روی کاغذ می توان حزبهای رنگارنگ ساخت، این خیلی خوب است، ولی حزبهای واقعی را از کجا باید پیدا کرد؟ مگر شما گمان می کنید حزب بخودی خود درست می شود؟ در این ما تردید داریم. بهتر است ببینید احزاب با چه سرعتی رو به فنا می گذارند. گیریم باز چندتا درخت خشکیده گل کنند و حزبهای ارتدکس بوجود اسمی و محل عمومی دست یابند و چندین آدم چهل پنجاه ساله هم وارد آن بشوند. آیا شما حاضرید گردن گیرید که برایش برنامه پیدا

کنید؟ این سازمان بورژوازی چپ اعتدالی، نه جرأت آن را دارد که در جناح چپ انقلابیها جای گیرد، و نه سادگی آن را، که در جناح راست کار بکند. انقلاب برگشت دادنی نیست. آیا می توان پنداشت که ملت به نامزدی رأی بدهد که خواستار برگرداندن اصلاح زمین داری و بازگشت به صفر باشد؟ حقیقت آن که امروزه در هلال جزیره ما نمی توان وضع مشخص گرفت: انقلاب برای وحدت عمل خود «ناگزیر است» هم وظیفه و هم تکلیف چپ خود را انجام بدهد. رزمنده شهری و دهقان چریک، در آن گردآمده و به هم پیوسته اند. هر حزب تازه بایستی کار را با همان کادرها که در انقلاب دست داشته اند، و با همان هدف اساسی، و همین راهها، و وسیله ها شروع کند. چنانچه هدف کنونی سراسر جزیره «بالا بردن تولید» را شعار خود قرار ندهد، هیچ کاری نمی تواند بکند.»

به این ترتیب دیگر وجه اختلاف احزاب چه خواهد بود؟ در هر صورت جبر برای همه یکی است: باید تندتر پیش رفت، و این در همه جا مشهود است. مردم دارند خواستن را یاد می گیرند. همه علاقه مندند که به جنبش سرعت دهند. آیا می توان کاندیدایی را به تصور آورد، که از میان گروه انقلابیها علم شود، و به انتخاب کنندگان اعلام بدارد که از آنها آهسته تر گام برخواهد داشت؟ جدا شدن از آنها، ولو آنکه سبب بی آبرویی نشود، به منزله عقب افتادن از انقلاب است.

اما این بچه ها که به زمانداری رسیده اند، چالاک اند و هفده ماه هم تجربه اندوخته اند. تنها یک راه باقی می ماند، که کسی بکوشد از اینها جلو تر بزند. حتی این کوشش را هم کسی نخواهد کرد: هرگاه همین فردا انتخابات سر بگیرد: گویانکه چندین حزب در میان باشد، و از کویایی ها رأی بخواهد، کار

انتخاب بسی آسان خواهد بود: در یکسوگروهی کمربسته است که دارای اثر و نام است و می‌تواند به کارها و دبست آورده‌های خود مباحث کند، و در دیگر سو، سازمانهایی که تازه از قنذاق درآمدند و بدون کوچکترین تجربه زمامداری، جز وعده‌های خشک و خالی چیزی ندارند ارائه دهند.

دست پیران از رهبری کوبا کوتاه شده است

بزرگترین بدنامی انقلاب کوبا نه آن است که از صاحبان کشتزارها سلب دارایی کرده است، این است که چرا زمام کارها به دست کودکان سپرده شده است. بابا بزرگها و پدرها و برادر بزرگها برای جانشینی، سالهای سال چشم به راه مرگ دیکتاتور نشسته‌اند. از قدیم به این شکل بار آمده‌اند. احزاب گاهگاه دل به دریا می‌زدند و به انتظار آینده دور که گروه زمامدار جابجا خواهد شد، به مردم آشکارا اعلام می‌داشتند که به‌شیوه پارلمانی علاقه دارند. کار بر این منوال می‌گذشت. تا اینکه روزی کودکان یکباره دولت را ربودند و ندا دادند که از آن دست بر نمی‌دارند.

دست پیران از کار کوتاه! راستی هم من در گردش سراسر جزیره یک پیر هم بر سر کار ندیدم. همه مقامهای زمامداری در دست فرزندانم، فرزندان نسل همدوره من بود. از پدرها خبری نبود. پنجاه سالگان این جزیره رو نشان نمی‌دهند.

وزیر راه که باریک و بیور و بدون ریش است و از زمره خردسالان انقلاب هم نیست ۲۹ سال دارد. میانگین سال زمامداران کوبا بیش ازین نیست. ولی او هم خنده جوانان بیست‌ساله را دارد: این خود برای همکاران جوانش وسیله‌ای

شده که بر سر جوانی او شوخی کنند. حال آنکه شوخی به خودشان بیشتر برمی گردد.

آرماندهارت ۲۷، وگوارا، راثول و کاسترو بایستی ۳۰ سال داشته باشند. ایشان تا از کارهای اجتماعی صحبت نباشد بین خودشان جوانند و شوخ. و همینکه سر حرف باز شود معلوم می گردد که زود به پیری گام نهاده اند: به عقیده من خیلی زود. آنها لجاجت اورویتا را که هنوز شصت سال هم نداشت به پای گرانباری سالهای عمر او می گذاشتند و با این نظر توافق داشتند که جاه ریاست جمهوری ایجاب می کند که سن دارنده آن مقام به اندازه ای باشد که بتواند تظاهر بدون موازنه را حفظ کند. از این رو (کسی هم به من می گفت) از این که رئیس جمهور تازه «دست کم چهل سال دارد». شادی می کردند.

من به نوبه خود در میان آنها خیلی بیش از پاریس خود را پیر احساس می کنم و از آن بیم دارم که برغم مهربانی بسیارشان مایه ناراحتی آنها شوم یا نتوانم چنانکه در خور هم دوره های من است رفتار بکنم.

فرزندان نجاتبخش

از آنجا که انقلاب ضرورت پیدا کرده بود، ضرورتها نسل جوان را وادار به انجام کاری کرد: تنها این نسل بود که برای دست یازیدن به انقلاب به اندازه کافی خشم و دلهره، برای انجام دادنش، به قدر لازم صفا داشت.

افزایش جمعیت در این جزیره تعادل را برهم زده و پیران را در اقلیت انداخته بود. ولی پیران از دیرباز مقامها را قبضه کرده و به آن چسبیده بودند: نوپا و گان چون سر برمی داشتند و به جامعه می نگریستند می دیدند که تمام سوراخها را پدران پر کرده اند،

باقی شغلها را هم برادرهای بزرگتر به حمله ای می گرفتند. سپس درها بسته می شد و امکان پیشرفت از میان برداشته می شد. در یک سوی دیوار هرم تغییر ناپذیر دارندگان شغل و در سوی دیگر انبوه بیکارانی قرار داشت که سال به سال فزونی می گرفت. صفهای جلو که تنگ هم چسبیده بودند پیوسته فشار پشت سربها را تحمل می کردند. گذشته از کاهش خواربار آینده ای هم در برابر نمی دیدند.

بیکاران تازه نمی فهمیدند که بیکاری معلول تصادف نیست، آن را تنها قسمتی می دانستند که برای آنها تعیین کرده اند. پس توده جوان یکباره آن نظامی را لگد کوب کرد که زندگی ایشان را به زیر پا می انداخت. سالمندان بخت آن را داشتند—شاید هم اکنون باید گفت بدبختی آن را داشتند—که شاغل باشند: بایستی چیزی را از دست می دادند. مزد مرتب هر چند هم کم باشد رفته رفته آدم را نرم و تسلیم می کند.

نسل تازه چیزی نداشت که از دست بدهد: و می دید که مهتران با ستم مدارا می کنند. پس می اندیشید که: «این سالمندان به بدبختی ما تن در داده اند» در افتادن نوحاستگان با برتریها و امتیازها در حکم شوریدن علیه بزرگترها بود. ایشان در برابر کناره جویی بزرگسالان سخت پایورزی می کردند و هیچگاه از بیکار با انحصار بازی دست بردار نبودند.

این خود به آنها اجازه داد تا ندای پایداری کاسترو را درک کنند. برای این فرزندان مخوف طغیان علیه رژیم دیکتاتوری برابر بود با شورش علیه کوتاهی و اهمال کسانی که آن را تجویز کرده بودند و با کنار کشیدن خود به آن میدان داده بودند. چه ارتش مزدور پراکنده شود، چه بزرگسالان از مقامهای خود به زیر کشیده شوند: این هر دو کاریکی است.

درین ماجرای شگفت شهرها به دست روستاها و پدران
به دست فرزندان رهایی پیدا می کنند.

پدری که پسرش را نمی شناخت

وقتی سربازان، از جنگ برمی گردند، چنان الفتی به هم
دارند، که غیرنظامیان را به چشمی دیگر می نگرند. در
کوبا دوگانگی از این هم ریشه دارتر بود. سربازان جوان
که در کار زیرزمینی دست داشتند، گاه برادران جوانتر یا
خواهران جوانتر خود را از نقشه های خود خیردار
می کردند، ولی هرگز با نسل بزرگتر رازی را دریان
نمی گذاشتند. رزمندگان کوبا لدتی شیطنت آمیز از
نگهداری این رازها می بردند.

درست است که پای امن و آرام در میان بود، اما این معنی را هم
در برداشت که سالمندان شایسته اعتماد نیستند.

در گذشته فرزندان خانواده ها، به نامهای عوضی، و با برگهای
ساختگی، همه جا را زیر پا در می کردند، دخترها و پسرهای
کوچکتر با هر دوز و کلک و تا آنجا که ممکن بود به ایشان خبر
می رساندند و این همه دور از چشم خدایان خانه انجام می شد.
چند روز پس از پیروزی، در شهرکی، پزشکی محتاج بنزین
می شود. پی آن می رود. بنزد مدیران انقلابی روانه اش می کنند.
به مرکز فرماندهی می آید. رئیس قسمت که مأمور دادن پروانه
بنزین است، برای سرکشی بیرون رفته. ناگزیر پزشک صبر
می کند. او هم این رهبر را، مثل همه کس، به نام مستعارش در
نهضت مقاومت، و از روی هنرنامه هایش، می شناخته است.
برزیان همه کس شایع بود که چریکها همینکه این شهر را
گرفته اند، بر اثر کارهایی که این مرد کرده بود اداره شهر را به او

سپرده‌اند تا هرچه زودتر به بی‌نظمیهای جنگ پایان دهد.
چیزی نمی‌گذرد که درخواست کننده بنزین از آمد و رفت
جوانها به هم برمی‌آید— همان جوانها که یار نزدیک رهبر
بودند— و آنها را به چشم نوجوانهایی می‌بیند که از دانشکده و
دیرستان بیرون آمده‌اند، و اصرار دارند همدیگر را به نامهای
مستعار بنامند، و سر کرده خود را هم به نام عوضی بخوانند. چون
اندکی می‌گذرد، دل دکترا آرام می‌گیرد، چه می‌بیند رهبر ناشناس
پیش او آشناست. او پسر خودش بوده است.

انقلابی، آسوده در خانه می‌خفت

این مرد آرام و اندیشمند در آغاز جوانی ازدواج کرده بود،
بچه دار هم شده بود، منتها بنا به رسم کوبا هنوز داماد و عروس،
در خانه پدر زندگی می‌کردند. دیگر خانواده از این یگانه‌تر
کسی بخواب دیده است؟

باید مرد پزشک با خود اندیشیده باشد: «در گرم‌گرم جنگ
داخلی، این پسرک آرام که همه شب خانه بود. پس شبهایی
از هفته را بیرون می‌گذرانیده، و زن راز غیبتهایش را سر به مهر
نگاه می‌داشته است.»

پزشک با احساس درهمی پی می‌برد جگرگوشه پرافتخاری
دارد که اندکی بیش از اندازه رازدار است.

پدر، فریب ظاهر آرام یک زن بچه‌سال، و فرزند را خورده
و سالها در بیخبری مانده بود. حال برای غیبتهای پسرک چه
بهانه‌ها تراشیده بودند تا پدر را گول بزنند، کسی نمی‌داند. از این
بدتر عروس هم همه چیز را می‌دانسته است.

این می‌رساند که آنها به اینگونه به نیروهای ترد و نازک
خیلی بیش از ما مردهای جاافتاده اعتماد می‌کرده‌اند.

ماجرا با خوشحالی تمام شده. اینک انقلاب فاتح است، پس پسر درست عمل کرده است.

من نمی‌دانم که آن پزشک آیا گذشته خود را بررسی کرده است یا نه. هرگاه در جستجوی علت‌های پنهان کاری و پرهیز فرزند برآمده باشد، لابد خود را محکوم دیده است. چه هرگاه او از راز فرزند آگاه می‌شد، درست است که حتی به‌زور شکنجه هم او را لو نمی‌داد، ولی آیا هرگز امکان داشت تشویقش کند؟

به نظر من، آن جوان بورژوازی انقلابی، بهتر از هر کس توانست نقطه نظر جوانان کوبا را خلاصه کند: «من پدر و برادران بزرگترم را احترام گذاشته و می‌گذارم. اینها آدم‌های نازنینی هستند. در کودکی برای من سرمشق بوده‌اند. چقدر دلم می‌خواست که همه عمر از آنها پیروی کنم. اما آنها مایه سرخوردگی من شدند. تقصیر خود آنها بود. تقصیر خودم هم نیست.»

گمان می‌کنم برای تعریف سبک کار کسان و اداره‌ها صد شیوه دیگر را می‌توان پیش گرفت. اما من موضوع را از جوانان شروع کرده و دنبال می‌کنم. برای شناخت چگونگی کار در کوبا، چنانچه یک رشته نشانه و راهنما لازم باشد — که لازم هم هست — جوانی از همه بارزتر، زنده‌تر، و انکارناپذیرتر است. جوانی در همه جا به چشم می‌خورد، در خیابانها موج می‌زند، شبها، در هاوانا، برابر دریا غلیان پیدا می‌کند، و سپس، در اینجا، بی‌آنکه از مسیر طبیعی خود بیرون افتاده باشد، صفت درونی سران می‌گردد. جوانی با اعلام حالت انقلابی خود، بسان یک اسانامه اجتماعی، جلوه‌گر می‌شود. رابطه‌های کار، و مبارزه‌های طبقه‌ای، همه به این رابطه اساسی برمی‌گردد. یعنی به رابطه جوانها یا بزرگسالانی که آفریدگار آنها بوده، و با آنها

زیسته‌اند. امروز در کارگاهها، در کشتزارها، و در اداره‌ها، کار جوان گشته است، برستی هم جوان گشته است. فرمانروایی در جهت عقربک ساعت به پیش می‌رود. در اینجا برای فرماندهی نمی‌توان کهنسال بود، چون برای پیروی کردن هم نمی‌توان از ۳۰ سال بیشتر داشت. این به آن معناست که رژیم کوبا در رابطه‌های انسانها، انقلاب ریشه‌داری ایجاد و برقرار کرده است. هرگاه در صدد باشیم که این رابطه‌های تعدیل شده را بفهمیم، بایستی در همه زمینه‌ها، نتیجه‌های این حادثه تاریخی را، که همسنگ هجوم بربرها به کوبا است، کاوش و جستجو کنیم.

جزیره دستخوش وحشیگری تازه‌ای است

اهالی بسیار متدن، که در جزیره اندکی روبه‌ناتوانی گذاشته‌اند دچار وحشیان، یعنی نسل جوان گشته‌اند: آنها ناشناس به پیش می‌آیند، فاتحان تازه با بومیان رفتار خوبی دارند، اما خود را دور نگاه می‌دارند. بین خود عروسی می‌کنند و دیگران را به همان چشم نمی‌نگرند.

بسا انقلابها، که بسان بسی مردم، می‌توانند ناله و شکایت سر بدهند که: «جوانی و خامی!» وقتی بیچارگان زیاد فشار دیده باشند، ضرورت ایجاب می‌کند که انقلاب بیدرنگ از روی پاره‌ای مراحل بجهد، به آزمایشهای تازه تن دهد و بیماریهای کودکی را از سر بگذراند. تا کنون کوبا این سعادت را داشته که در آغاز کار خوشبختانه نیازی به گرفتن بیمارها نداشته باشد. اگر غیر این بود از آن جان سالم در نمی‌برد. انقلاب جوان از سال ۱۹۵۷ تا ۱۹۵۹ زمینه سرگذشت تازه‌ای را فراهم ساخت که اینک ۱۴

ماه است جزیره با آن دمساز است: پرورش نسل جوان انقلاب.
اکنون بینیم این برای یک دولت جوان که به دست جوانها
اقتاده به چه معناست:

من جز به سه نکته اساسی نمی پردازم:

۱ حکومت تازه، نوجوانهای خود را چگونه مورد استفاده قرار
می دهد، تا برای کاری که باید انجام دهند شایسته باشند!
اینها چگونه خوی منفی یا غیگری را با انقلاب سازنده و
خلاق سازگار می کنند؟ ایشان حکم خود را علیه پیران چگونه
عملی می سازند؟ به عبارت دیگر: قدرت حاکم با اینها چه می کند؟
اینها نیروی دولت را چگونه به کار می برند؟ در این جزیره ای
که هر روز جوانتر می شود، آیا توانسته اند اتحاد جبری این
عوامل را واژگون سازند و دموکراسی خود را براساس جدیدترین
رابطه های انسانی بنیاد نهند؟

البته خوراک قدغن نشده

دگیری، مشروب محلی

آنها در مورد خوراک کمتر بایند قاعده‌اند؛ وقتی باشد، وقتی یاد آن یافتند و موقعی که دیگر کاری در پیش نداشته باشند به خوردن می‌پردازند. این نه به آن معناست که روزانه بتوان دو وعده غذا—ولو ساده—صرف کرد. البته خوراک قدغن نشده است.

موقعی که ما را به ناهار دعوت می‌کردند خوب می‌خوردند: اهل مشروب نبودند، منتها از سر ادب لبی تر می‌کردند. «دگیری» می‌نوشیدند: مشروب محلی که کمی مزه شراب آمیخته به آب‌لیموی تگری می‌داد و ما هم از آن خوشمان می‌آمد.

آنها کم خوراکی لاتینی‌ها را داشتند. بیگانگان در «ودادو» درون دیوار هتل‌ها مست بودند، ولی کوباییها، حتی در دوران باتیستا هم از میخوارگی بیزاری می‌جستند.

حقیقت آن که آنها می‌خواستند از همان لذت دوران جنگ برخوردار باشند. از بس خواربار کم بود، آرزوی رسیدن یک باغی به خورش گرم، بشدت عشق و هیبت آذرخش می‌رسید. آرمان یاغیان این بود که یکسره تن به گرسنگی سپارند.

ایشان خوردن ناهار و شام منظم را از برنامه زندگی روزانه خود حذف کرده‌اند. همین جوانان، که در پذیرایی مهمانان خارجی گرمترین و هوشمندانه‌ترین التفات را دارند، گاه می‌شد روزهایی که گردش جزیره را دنبال می‌کردیم، شکم ما را هم فراموش می‌کردند: زیرا که معده خود را هم از یاد برده بودند. چنانکه پیشترگفتم آنها همه از شیوه آموزش و پرورش در کوبا شکوه داشتند، و آن را یاوه بافیهای پوچ و خالی از حقیقت می‌شمردند. تازه آنها هم که تحصیل را تا دانشگاه دنبال کرده و در صدد پیدا کردن تخصصی برآمده بودند به دست باتیستا پاک از تحصیل بازمانده بودند.

دیکتاتور کوبا در سالهای آخر دیگر طوری شده بود که کمترین آشفتگی را دست‌آویز می‌کرد تا دانشگاه را ببندد: چنانکه آخرین بار تعطیل دانشگاه از ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۹ طول کشید.

هیچ چیز، در طبیعت هیچکس، نمی‌توانست به‌داد رهبران جوان کوبا برسد: نه‌سالندان، نه رجال سابق قوم، و نه سنتها: زیرا رشته‌هایی که جزیره را به فولکلور و به استقلال طلبی پیوسته می‌داشت، از سالهای ۱۹۰۰ به‌تیجی یانکیها از هم‌گسیخته بود.

سرمشق آنان، به کار کاسترو نمی‌آمد. اوضاع تفاوت بسیار یافته بود. رهبران همگی، با اراده استوار، برای رسانیدن کشور به استقلال هماهنگ شده بودند.

پس فاتحان ناگزیر آمدند که تنها بر روی خویشتن و هدفهایی حساب کنند که به نظرشان می‌رسید، و از راههایی که از پیش کوییده شده بود چشم‌پوشند. مگر این تازه کاران باریک‌بین، چه می‌خواستند بکنند؟ همان که هر کس بجای آنان

بود می کرد. آنها می فهمیدند که وارد مرحله «انسان ارکستر» (همه کاره) شده اند. چون کشور عقب مانده، در صدد برآید با جهد عظیم، خود را از چنگ فقر برهاند، بایستی جنبش زاینده داشته باشد و هر چه سریعتر عمل کند، و مردگان و دردها را در زمره رنجهای گمشده جای دهد. رهبران باید تا کادرها پرورش پیدا کنند، خود همه مسئولیتها را به عهده گیرند، و برای همه چیز صلاحیت پیدا کنند، و از این بیمی به دل راه ندهند، که بصورت مردان همه دان درمی آیند.

«اولتوسکی» عضو بسیار کاری جنبش ۲۶، خود برای من گفت: «مرا وزیر راه کردند. خودم نمی دانم چرا. شاید برای آن که زمانی مأموریت خرابکاری راهها را داشته ام.»

«گوارا» مدیر بانک ملی، نیز در اتاق کار خود، ضمن تعارف یک قهوه دلچسب گفت: «من در آغاز پزشک بودم. سپس کارم به سر بازی کشید. اینک چنان که می بینید بانکدار شده ام.»

پزشکان زمامدار

اوتنها نمونه کوبا نیست. انقلاب می طلبید که «بازگران» خواه (انسان ارکستر) را از میانه پزشکان و جراحان جمع آوری کند.

«انستیتوی اصلاح زمین داری، جزیره را به منطقه های اقتصادی تقسیم کرده بود. اداره هر یک از این بخشها، از بالا تا پایین، به کشاورز دانشور نیاز داشت. برای آن از دکتورها و حتی دامپزشکها هم نگذشتند. وقتی اینها می پرسیدند باید چه کار بکنند جواب می گرفتند: «خودتان خوب خواهید فهمید.»

بی شکست هم نبود، بخصوص در ماههای اول، اما همه را

که رویهم بگیریم، هیئت پزشکی از خدمت کشاورزی سربلند درآمد. یکی به من می‌گفت: «این به دلیل آن بود که آنها به معنای وجود اورگانسیم آشنایی داشتند. یک منطقه یا بخش اقتصادی را، همچون تنی جاندار به شمار می‌آوردند و می‌دانستند که در آن همه چیز بهمه چیز بستگی دارد.»

ولی به نظر من پیروزی پرافتخار این پزشکان کشاورز، بیش از همه، ناشی از کیفیت مخصوص علم آنها بوده است. این کارورزان از دانشگاه فراگرفته بودند که چگونه علم و عمل را به هم پیوند دهند، و از هم جدا نکنند. در این میدان کار جدید، بهمان شیوه دیرین خود عمل می‌کرده‌اند: همین که راه حلی به نظرشان می‌رسید با یک نظر، طرز اجرای قاعده دشواری را که مورد آزمایش قرار داده بوده‌اند، پیدا می‌کرده‌اند و از مجموعه قوانین شناخته شده‌ای که بر اقتصاد معینی حکومت می‌کند، به یک آن درمی‌یافته‌اند که کدامیک امروزه به دردخور است و می‌توان به کارش بست.

تنها دانشگاه نبوده که حکومت می‌کرده. همواره از میان دارندگان شغل‌های آزاد نیز، داوطلبانی پیدا می‌شده، حتی از میان جوانهایی هم که هیچگاه شغل و حرفه‌ای پیدا نکرده بودند، داوطلب پیدا می‌شده است.

به عبارت دیگر «انسان ارکستر» کارش دست‌اندازی است. مقامی را اشغال می‌کند که حق دیگری است و تنها بهانه‌اش آن است که چنان کسی وجود ندارد. در کوبا هیچکس درخور کاری که می‌کند نیست. کسی هم غمش نیست. چون نظر بر این است که شایستگی از پیروزی می‌آید و ناشایستگی از شکست.

به انتظار موسمی که انقلاب تخم‌های خوب را بوجاری کند

و تلخه‌ها را به‌دور ریزد. تا وقتی که نمی‌توان بدقاب‌ها، یا بدخواهان را به‌شغل‌های خصوصی روانه ساخت، هیچ کس نیست که درست در جای خود قرار گرفته باشد. اینکه فلان برسر فلان شغل اجتماعی گمارده شده، برای آزمایش است و بس. با هر توفیق تازه، از فرصتی تازه، برخوردار می‌گردد، و نه برای فردا، زیرا برای ساعت بعد هم تضمین نشده است. شاید که غاصب مقام باشد. ولی موقتی است. در سراسر جزیره، از آنچه در دیگر جاها «حقهای به‌دست‌آورده» خوانده می‌شود، خبری نیست.

این جوانان که به‌ناآزمودگی آمیخته‌اند، از خطای آینده و روسیاهی بعدی آن بی‌منا کند. حتی به‌فکر آنهم نیستند که روزی شایستگیها و ارزشهای گذشته را بتوان وسیله دفاع قرار داد. این به‌معنای نداشتن فخر است.

خمینز: تنها کسی که به‌پیشه خود سرگرم است

از این میان یکی استثناء است: خمینز. او صلاحیت اداره «انستیتوی ملی اصلاح زمین داری» را از پیش پیدا کرده است. او جغرافیدان است، و به‌دوران باتیستا تنها مطالعه ارزشمند را درباره کوبا او کرده است. آیا او از جغرافیا به‌انقلاب رسید یا از انقلاب به‌جغرافیا؟

حقیقت آنکه این کتاب دردها را چنان تشخیص داده و داروها را با چنان درست‌بینی نشان داده است که رژیم باتیستا از آن بدش آمد: و کتاب را جمع کرد. اکنون که از نو چاپ شده، باز هم زنده است.

می‌خواستیم به‌همین جا برسیم: مطمئن‌ترین علمها، با

شایستگی بلند آوازه‌ای که همه جا - ولو در خارجه - مورد تصدیق است، برای این مرد انقلابی جز یک صلاحیت صوری و اسمی چیزی ایجاد نکرده است. دفتر هر آنچه گفته است و نوشته است و کرده است برسیدن نخستین روز سال نو بسته می‌شود. گذشته‌ها گذشته. خمینز، جغرافیدان دیروز، امروز تنها صلاحیتی که پیدا می‌کند آن است که خمینز یاغی باشد؛ سپس باید به خمینز مصلح بدل گردد و چیزی که او را شایسته و برارنده «انستتوی ملی اصلاح زمین داری» می‌کند، اهتمام دشواری است که بایستی به کار برد تا هم خود را تعویض کند هم کشور را تغییر دهد. به هنگام قیام بی‌مشقتی می‌شد هم مرد علم بود و هم سرباز؛ این دو پیشه با هم نه‌جنگ داشت و نه‌صلح، از هم بیخبر بود. پس از پیروزی همه چیز تازه شروع می‌شود؛ باید به انتظارات ملی پاسخ داد. دیگر امکان ندارد که جغرافیدانی و انقلابیگری با هم سازگار شوند. خمینز جغرافیا را در خدمت انقلاب می‌آورد. لازم می‌آید که شناختهای علمی با جزء جزء نیازمندیهای عملی انطباق پیدا کنند. به این معنی که دانشمند به‌سرد تجربه بدل گردد، و عمل پیوسته بوسیله علم کنترل شود. شناسایی اوبه‌جاها، زمین، آب و هوا همه صلاحیت خود را از دست می‌دهد. بصیرت روزانه بشکل کارهای پراکنده تراوشن می‌کند چنان که تنها خود او آن را می‌خواند؛ در فلان کوره زغال تشکیل یک کثوپراتیف ده پانزده خانواری دادن - در بهمان محوطه، این یا آن بذر را افشاندن - و در فلان منطقه به‌جنگل کاری دست زدن.

برای مرد دانشور، مرد عمل شدن دشوار است و بدون خرد کردن استخوان نمی‌توان به این هدف رسید.

انقلاب با رهبران پیرسازگار نیست

در آن دم که مردان کابینه کار بستن تئوری را فرا می‌گرفتند، دیگر مردان که کارآمد بودند، بایستی می‌آموختند که چگونه باید کار را به‌نور تئوری روشن سازند.

چه اینها و چه آنها، از نفس کار، سخت در رنج بودند و این بیش از هر وقت در همان ماههای نخستین ۱۹۵۹ بود. در برابر شدت ضرورت، به اندازه‌ای ناشایستگی و نارسایی می‌دیدند که سردرگم می‌شدند. یکی می‌گفت: «آیا دل این تصمیم را دارم؟» دیگران می‌گفتند «آیا بالاخره خواهیم فهمید چه تصمیمی باید گرفت؟»

از این دوگروه نوآموز، کارگر دوم بیشتر دلسرد کننده می‌نمود. پس از دو سال بلبشو و یاغیگری تازه باید به کلاسها برمی‌گشتند. چهل سال عمر، جهل را استوار و استعدادها را زنگ‌خورده ساخته بود؛ سالمندان از اینکه بنا شده بود درشان دهند سرگردان می‌شدند و می‌گفتند: ما می‌ترسیم نفهمیم، یا آنکه یادمان نماند. انقلاب از پیری زیاد «انسان-ارکستر» صدای آهن خشک می‌داد، سخت می‌شد، برخورد پیدا می‌کرد و از نرمش و آمیزش پروا داشت.

در این کشور عقب مانده، که برای پیشرفت تلاش می‌کند، کمبود کادرها، از دوسو بررهبران فشار وارد می‌آورد: تولید امر واجب و فوری است. پیکارها آغازگشته است: پیکار گوجه‌فرنگی، پیکار برنج و سپس پیکار آهن.

هرگاه بنا شود ساعتی وقف مطالعه کشاورزی علمی و کار

در زمینه فلزها گردد، در حکم از دست دادن و هدر دادن وقت است.

همچنین اگر کار با کوتاه بینی و در میانه مه و نابخردی صورت گیرد، چیزی تباه می شود. این کمتر به چشم می خورد؛ اینجا وقت دور ریخته نشده است، ضایع شده است. در پایان، حساب هزینه ها هم بر این منوال است. هرگاه کار بخواهد از نو شروع شود، گرانتز تمام می شود. با این ترتیب «بدون دانش» چگونه می توان تولید کرد و بر آن افزود؟ انقلاب را با کارهای بی پروا و حساب شده ای که بنا بر ابتکارهای تجربی انجام می گیرد، نمی بایستی با حادثه و ماجرا که شوخ چشمی و بازی تصادف است درآمیخت.

سخن کوتاه، این ضرورت دوگانه و متضاد در صفت دوران انقلابها است که: دقیقه ای وقت برای تئوری نمی توان گذاشت — و هیچ عملی هم نباید متکی به تجربه نباشد.

«انسان — ارکستر» از گام نخست می داند که هیچ نمی داند؛ باید همه چیز را بیاموزد. بناچار بایستی تمام وقت یاد بگیرد، اما همه کارها به گردن اوست و ناگزیر بایستی تمام وقت به عمل مشغول باشد.

اعجاز جوانی

سن است که رهبران کوبا را نجات داده است. جوانی به آنها اجازه داده است که از کار دشوار و سهمگین انقلاب رو نتابند. اگر مسئول انقلاب بایستی بیاموزد و با خود را به دانشهای تئوریک روشن سازد، از آن با هیچکس سخن نمی گوید؛ کار خودش را می کند. هیچکس نمی داند در چه گوشه ای فرصتهای کوتاه و گریخته ای پیدا می کند— بطور کلی این فرصتها را از زندگی خصوصی به دست می آورند— هیچکس آگاه نیست که میزان اهتمام خود را بینهایت بالا برده تا زمان شاگردی را بینهایت کاهش دهد.

ولی ما می توانیم آنچه را که گوارا به ما نگفت خود حدس بزنیم. گوارا بعنوان مردی بسیار آگاه شهرت دارد. این هم آشکار است. همینکه کسی با او دمخور شود پی می برد که در پس هر جمله گنجینه ای نهفته دارد. اما دانش پهناور و معلومات عمومی یک پزشک جوان که از روی نرمش و تمکین و از سر شور و علاقه، تن به دانشهای اجتماعی داده است، با علوم دقیق و فنی که برای یک بانکدار دولتی لازم است از زمین تا آسمان فاصله دارد.

گوارا هرگز از تغییر شغلهای خود سخنی نمی گفت، مگر

برسبیل شوخی. بلاغت این جهد بخودی خودگویا بود، و در همه جا به چشم می خورد، جز در آن قیافه آرام... و آسوده. ساعتی که ما وعده دیدار داشتیم غیرعادی بود: نیمه شب.

تازه بخت یار من بود، چه روزنامه نگاران و مسافران خارجی باید خوشحال باشند، که اجازه دیدار طولانی بیابند. ولو آنکه ساعت ۲ یا ۳ پس از نیمه شب باشد. برای ورود به اتاق کارش از اتاقی بزرگ گذشتیم که مبل و بساطی نداشت. تنها پای دیوارها صندلی و نیمکت چیده شده بود. در گوشه ای میزی و تلفنی بود.

سربازان همه جا از خستگی از پای درآمده بودند، حتی آنها که پاسدار و نگهبان بودند. حتی کسانی که خوابیده بودند از وضع ناراحتی که داشتند دچار خوابهای آشفته بودند.

پشت میز تلفن یک چریک جوان خم شده بود. موهای بلند و سیاهش بردوش ریخته و کاسکتش روی بینی افتاده بود. چشمهایش بسته بود، با هستگی خرخر می کرد و لبهای گردش، ته یک سیگار برگ تازه گرفته را، تنگ می فشرد. گفתי آخرین کاری که مرد خفته برای راهگیری وسوسه های خواب یافته، آتش زدن سیگار بوده است.

هنگامی که از این دایره، که خیلی خوب روشن بود می گذشتم، چنان احساس می کردم که قبل از سپیده دم وارد قطاری شده ام و به واگنی خواب آلوده گام نهاده ام. همه چشمان قرمز خود را باز می کردند. تن ها کوفته و خمیر و ولنگار بود. ناراحتیهای شبانه را برابر می دیدم. من هنوز خواب نمی آمد، ولی تیرگی شبهای بد را در وجود آنها احساس می کردم.

کار سه نوبتی

دری باز شد و ما وارد شدیم، آن احساس یکباره از میان رفت. افسری با کلاه نظامی و رنگ مات انتظار ما داشت. او هم مانند سربازان توی راهرو، ریشی نحایل کرده، و موهای بلند گذاشته بود.

اما چهره شاداب و نرم و تراشیده‌اش حالت صبحدم داشت. او گوارا بود. آیا از زیر دوش بیرون آمده بود؟ چرا نه؟ موضوع آن است که شب پیش از مرشپ به کار پرداخته و چاشت و ناهار را در اتاق کار صرف کرده و عده‌ای را پذیرفته بود، حالا هم قرار بود پس از من کسانی را بپذیرد.

همینکه صدای بسته شدن در از پشت سرم آمد، خاطره خستگیهای کهن و اینکه چه ساعت شب است، همه از یاد رفت. شب به این اتاقها و نزد این مردان سراپا بیدار راه ندارد، در نزد آنها خفتن یک احتیاج طبیعی بشمار نمی‌آید، خواب درست عادت است که ایشان کم و بیش خود را از چنگش خلاص کرده‌اند. من نمی‌دانم گوارا و یارانش کی به استراحت می‌پردازند. گمان دارم که تفاوت می‌کند. استراحت به میزان نتیجه کار بستگی دارد. هرگاه بازده کار کم باشد، دیگر برای آن مجال باقی نمی‌ماند. در هر حال از آنجا که در زندگی خود، پی ساعت‌های خالی و بازمی‌گردند، عادت شده تا آن ساعتها را ابتداء از ملک بیکران خواب بیرون کشند.

کار سه نوبتی پیوسته را در نظر بگیرید، منتها چنان کاری

۱. در کار تولیدهای بزرگ شب و روز نمی‌توان وقفه‌ای ایجاد کرد. از این رو سه دسته (هشت ساعته) کار می‌کنند. منظور سارتر آن است که این رهبران هر سه نوبت کار کشور را خود بایستی انجام دهند. — م.

که هر سه نوبتش را یکدسته آدم در طول ۱۴ ماه انجام داده باشند. این آرمان آن جوانان است، آرمانی که تا اندازه‌ای هم به دست آمده است. حال که سال ۱۹۶۰ است اگر هنوز در آنجا از روز خبری هست، از سر ادب و برای رعایت مسافران خارجی است.

از این گذشته به رغم آن همه ملاحظه کاری، دیگر نمی‌توانستند اجازه دهند ساعت‌های بیهوده‌ای را که من فدای خواب می‌کنم، از حداقل زیادتر بگیرند.

دیر می‌خوابیدم. سحرگاه بیدارم می‌کردند، از این رنجی نمی‌بردم و برعکس اغلب از کوره درمی‌رفتم، چه ساعت خوابم هر چه هم دیر می‌شد، باز آنها بیدار بودند، هر چه هم زودتر برمی‌خاستم، باز می‌دیدم ساعتها پیش تر از من برخاسته‌اند. باری ممکن نیست انسان در این جزیره زیست کند و با بحران همگانی همگام نگردد.

آنجا که تلاش طبیعت دوم می‌شود

این جوانان ارج والائی برای تلاش که آنقدر نزد «استاندارد» گرامی بود، قائل هستند. ولی مبادا تصور رود که صحبتش را می‌کنند یا از آن ثنوی می‌سازند. ایشان تلاش را جان می‌بخشند، به کار می‌اندازند، و شاید بتوان گفت می‌آفرینند. اینهم از روی اثرها عیان می‌گردد، نه آنکه درباره‌اش کلمه‌ای حرف بزنند. تلاش انسان خود «جلوه» می‌کند.

گوارا برای آنکه زنده دلی بارز بامدادی را در روز، در سر کار، و در قیافه خویش نگاه بدارد، به تلاش نیازمند است. همه برای کار کردن محتاج آنند، اما به نسبتی که داغ کار، و پژمردگی

خواب، افزون می‌گردد، زدودن این اثرها نیاز به سختکوشی و تلاش افزونتری دارد. بسا که دلشان می‌خواهد حالت عصبی خویش را به زبان آرند، منتها نمی‌خواهند بگذارند آشکار شود. آنوقت کار خودداری را به جایی می‌رسانند که از پرده بیرون می‌افتد، و بالاتر از آن، خودداری آنها منفجر می‌شود. کار به جایی می‌کشد که ایشان این تلاش را که طبیعت ثانی آنها شده برای فشار مستمرانه به خویشتن به کار می‌گیرند.

از آنچه لازم است فروگذار نمی‌شوند، همه آنچه لازم است، بیش از آنچه لازم است، حتی زیادتر از اندازه لازم کوشش و تلاش می‌کنند. پیشتر گفتم که از خوابشان هم می‌زنند؛ چرا که لازم است. این نیز برای من قابل درک است که آنها نمی‌توانند تحمل آن را داشته باشند که خواب، ولو برای یکبار هم باشد، در تخت خواب بر آنها هجوم آورد و غافلگیرشان کند.

کیست که حال آنها را درک نکند؟ کیست که نفهمد دلهره و خشم در برابر سوء قصدها و خرابکاریها می‌تواند آنها را بیشتر از یک شب بیدار نگهدارد؟

نکته اینجاست که از اینها پا را فراتر می‌گذارند. از این رو به جایی می‌رسند که تا اندازه‌ای تکرار کلام پاسکال است: «دیگر بایستی نخفت» به هیچ رو گویی خواب ترک آنان گفته و به «میامی» مهاجرت کرده است.

من در آنان چیزی سوای احتیاج به بیداری مشاهده نکردم.

شور بیداری

بیداری یک احتیاج است. خود شور و عشق است: از این رو رهبران بی‌انگیزه‌ای بیداری می‌کشند. بدان می‌یابند که آنها خود سعی دارند کار را در سینه سحر تمام بکنند.

با سرآمدن کار، روز فرامی‌رسد. کار پایان یافته، چنان نشاطی دارد که با سحرگاه خیلی جور در می‌آید. دیگر به اتاق بازگشتن، و کرکره‌ها را پایین کشیدن، و تاریکی‌گریزان را، در پیش آفتاب نگهداشتن، و بامدادان روشن را، برای مجال چند ساعته، زنده‌بگور کردن، و شب دروغین ساختن خوشایند نیست.

پس به تماشای روز و نخلهای حیاط و دریا می‌شتابند و احساس خوشبختی می‌کنند. آنگاه به اداره خود بازگشته، بی‌آنکه در جای خود قرارگیرند، برگهای پرونده‌ای را که کمتر فوری است ورق می‌زنند. سپس بر جای نشسته به خواندن اسناد می‌پردازند. اولین کسی که بین ساعت‌های ۸ و ۹ به سراغ ایشان برود، تروتازه، پرلبخند و ریش تراشیده‌شان می‌باید. حالا دیگر برق کاری که تازگی انجام یافته، چشم آنها را رنگ‌پریده نشان می‌دهد. اما انگار نه انگار که از این خبر شوقی پیدا کرده‌اند، برعکس، اندیشناک به نظر می‌رسند و یکدیگر را مورد پرسش قرار می‌دهند.

مسلم است که خیلی زود خود را فرسوده خواهند کرد. هنگام شوراها، وزیران، جلسه‌های کمیته‌ها، و دیگر بحثهای مشترک، همواره گروهی از سرانند که تصمیم می‌گیرند. منتها هیچگاه گروه معینی نیست، هر بار گروهی کوشش دارد از راه استدلالهای عاقلانه، برگروهی چیره‌گردد. حاصل آنکه حقیقت هر بار بیشتر از پیش باریدن می‌گیرد. «کسی که می‌خواهد سفر دراز کند باید ملاحظه خرسواری خود را هم بکند.»

«باری، وقت خفتن است.»

این اندرزه‌های خردمندانه دیگران را برسشوق می‌آورد، به اتفاق تصمیم گرفته می‌شود که بیدرنگ آن را به کار بندند. جلسه ختم می‌شود و همه یکدیگر را می‌بوسند و شب‌بخیز

می گویند. هر کدام به اتونبیلی که منتظر اوست، سوار شده راننده خود را بیدار می کند، و چون به پشت بنا می رسد، به راننده نشانی وزارتخانه..... انستیتو و یا جای دیگر را می دهد.

فقط برای آن می رود که می خواهد دستوری برای فردا روی میزش بگذارد.

اما فردا که برای بردنش می روند پهلوی آن دستورهای دیگر در زیر دستی می یابند. حتی خود وزیر یا مدیر را هم می بینند که هنوز مشغول کشیدن نقشه مؤسسه تازه ای است.

فرانکی لقمه ای می گیرد و به کار بازمی گردد

کار فرانکی، مدیر روزنامه انقلاب (رولوسیون) و رای اینهاست، او اندکی از میانگین سن انقلابیها بیشتر دارد، منتها پیش از آنکه انقلاب بیچ خود را در جان او سفت کند، در زندگی آدمی نرم رفتار بوده، و برحسب حال، گاه چیزی می نوشته و گاه نه.

اینک زندگی او سخت و پر و گرفته شده است. وقتی به رزمندگان می پیوندد، وقتی مسئولیت نشریه های غیرقانونی را گردن می گیرد، وقتی مبارزه منفی و شورش و جنگ داخلی را پیشه می کند. وی احساس می کند که سختی و خشونت، او را از راه طبیعی خود باز داشته است، و باید تا دم مرگ، به روش دشوار و بحرانی روزافزون مبتلا باشد.

اگر گاه احساس خستگی بکند دلواپس می شود، چه، بخصوص اعصاب ناپستی او را سست سازد. دیدگان این مرد گندمگون و سیلو بیشتر دارای وقار است، ولو هنگامی که به ما لبخند می زد. چشمهای درشتش را بسوی ما گرداند و فهماند که

۳۲ ساعت است یکسره کار کرده. مغرورتر و راز دارتر از آن بود که ما را با وصف حال و گرفتاریهای خود رنجه کند. چه مانعی دارد. این خود دستگیر ما شد که او «راستی راستی» از پا درآمده است. پیشنهاد کردیم اگر مایل باشد او را به خانه برسانیم. اما خودش گفت: نه، همینقدر دم روزنامه پائینش بگذاریم تا سری بزنند. کاری داشت که باید انجام می داد. لابد ساعتی بعد به تخت خواب می رفت.

او را رساندیم. دیروقت بود. دیگر دوستان روزنامه نگار ما را تا رستورانی که فرانکی گفته بود همراهی کردند. شام را خوردیم و یک ساعت بعد باز سروکله فرانکی پیدا شد. با آنکه هنوز چهره‌ای خسته داشت به ما لبخند زد. روزنامه کار پیدا کرده بود: آیزنهاور، به آهنگ سفر آمریکای لاتین، در روزنامه‌ای اتهامهای ابلهانه‌ای وارد کرده بود که بایستی نقش بر آب می شد. باری آن شب را هم فرانکی ناگزیر بود در روزنامه صبح کند. آمد لقمه‌ای با ما زد تا پی کار برود، و اندکی بعد، ما را ترک گفت. چون فردای آن روز پیش او رسیدم، ریشش تراشیده و پا کتر از گل بود.

انقلابیون به دانشگاه روی آور می‌شوند.

جوانی آنها بود که پس از به دست گرفتن حکومت معیار سنجش نارسائیها قرار گرفت، و هم به ایشان اجازه تحمل آن را داد. در هر جا احتیاج به کارورز و کارشناس و خبره و اهل فن بود: اینها را از کجا پیدا بکنند؟ با کمبود کادر مواجه بودند. در هر صورت اگر هم پیدا می‌شد چاره‌ای جز آن نبود که اینگونه برگزیدگان را در دنیای کهنسالانی سراغ گیرند که به آنها بدگمان بودند.

مجریان ارزشمند حالت انتظار و دست به عصا پیش گرفته، پرهیز می‌کردند و نهانی نبض انقلاب را معاینه می‌کردند. باری، فردای آشوبهای سهمگین، وقتی که آنها از آسیاب می‌ریزد و برجیدن بازمانده‌های جنگ لازم می‌آید، هنگامی که هجوم متقابل دشمن هنوز بکلی برطرف نشده سررشته اصلی کارها عبارت می‌شود از: اعتماد.

روزی گوارا به سرخود اشاره کرد و گفت: «کاسترو به ندرت می‌تواند کله‌ی به این پری گیر بیاورد، شاید خوش ریخت ترش را پیدا بکند. خودش خوب می‌داند که کمتر سری پیدا می‌شود که حتی در کوچکترین زمینه‌های فکری اینقدر با مغز او سازگاری داشته باشد.»

کارآمدان معتبر را بحال خود می گذارند تا هم چنان در تردید خود بمانند: از خیر آنها می گذرند و برحسب اعتماد مشغول تقسیم مسئولیت می شوند.

دولت رزمندگان و یاغیان را به وزارتخانه ها و انستیتوها و برسر فنی ترین کارهای بنگاهها می گمارد، در صورتی که نه اینها و نه آنها که از بیست سالگی وارد کشاکش شده بودند فرصت آن نیافته بودند که از جزیره معرفت خاص حاصل کنند و یا با احراز شایستگی سروصورتی به آن بدهند.

روزی، سحرگاهان از خواب برخاسته، با اتومبیل از سانتا کلارا بیرون شدیم، و به سمت بندر ماهیگیری کوچکی به راه افتادیم. به اتفاق ده تن از دوستان یک کرجی بادبانی گرفتیم، و چند ساعت که گذشت، همه ما را با هم، در جزیره خلوتی پیاده کردند. با پیاده شدن ما اندکی از خلوتی آنجا کاسته شد. همگی ما، روی یک باریکه خشکی و شن گنجیدیم. علف همه جا را پوشانده بود و آفتاب توی سرمان می زد.

از هرچه می رسید گفتگو می کردیم.

با فرا رسیدن شب به کرجی بازگشتیم. حالا پی می بردیم که روبنسون — که ما هیچ به پایش نمی رسم — چقدر بیچارگی کشیده بود. تازه یکی از ایشان متوجه شد که چیزی نداده اند ما بخوریم. چند ساعت روزه داشتن پر دشوار نیست.

ناگفته نگذارم، که من خود هیچ ملتفت نشده بودم، زیرا همراهانم تلاش واگیردار داشتند. آنان با از یاد بردن کامل حق معده، این نیکی را در باره من روا داشته بودند که من نیز آن را از یاد ببرم. اما وقتی دیدم که این جوانها با زندهای جوان خود، در حقیقت هیچ کوتاهی نکرده بودند، ماتم برد، چه در کرجی ساندویچ حاضر بود. آنها را در سانتا کلارا تکه گرفته بودند. با

ما بوسیله اتومبیل و سپس از راه دریا به مقصد جزیره دنج فرستاده و در دست آخر در انباری جای داده بودند. لابد می گویند برای چه؟ برای آنکه هرگاه کوباییان امروزی حتی آنها که روی کشتی بودند، بومی بردند از ایشان می پرسیدند ساندویچ برای چه برداشته اند و آنها هم مجبور به دادن توضیح می شدند.

آنچه که بیش از همه مرا بشگفتی آورد این بود که در همه مدت جزیره پیمایی روینسون مآبانه، کشتی پیوسته برابر چشم ما لنگر انداخته بود. آیا آنها کشتی را می دیدند ولی ساندویچ ها را نه.

اگر آنها تنها بودند، لابد زحمت «تهیه دیدن» این پیک نیک و «پیش بینی» برای اشتها را به خود همواره نمی کردند.

یاغیگری عنوان افتخاری نیست

خود کاسترو از همه شب زنده داران بیدارتر است. و این کاسترو است که از همه روزه داران خوشخوراکتر و در روزه داری از همه پرتواتر است.

پایین تر، از جنوبی که مایه بهروزی کوباست، صحبت خواهیم کرد. روی هم رفته یاغیان همه یکی هستند. اگر ایشان، به واقع، نیازمندیهای شخصی خود را مستبدانه سرکوب نکنند، چگونه می توانند شایستگی آن را پیدا کنند که از ملت خواستار تلاش و کوشش باشند.

آنها با کار بیست و چهارساعته و پشت سرهم و بیش از آن، با روی هم انباشتن شبهای سفید، با نشان دادن قدرت از یاد بردن شکم دایره امکان سران را وسعت می بخشند. این فتح زودگذر، و این نمایش نمایان انقلاب است که در همه جا در کار

است، زحمتکشان جزیره را تشویق می کند تا اطاعت از سرنوشت را پاک دور اندازند، و هر روز، جهنم کهن و مسخره «غیرممکن» را بیشتر تسخیر کنند.

باید گفت که سران کویا غیرممکن را ممکن ساخته اند و این کار هر روزه آنهاست. می دانند که دیرزمانی نمی توان به این شیوه ادامه داد.

«غیرممکن» چون شکست بخورد، می کوشد تا با کوتاه کردن عمر فاتحان انتقام گیرد. اما کجا آنها تشنه مرگ پیرانه سر هستند؟ برای یک نفر یاغی، بازنشستگی خوشایند نیست، زیرا نام چریک لقبی افتخاری نیست.

چنان که چهار سالی است انتخاب قطعی خود را کرده اند: آنان تن به مرگ می دهند ولی سربه اطاعت نمی نهند، بطوری که زندگی جدید ایشان ناشی از قبول مرگ است. این انتخابی است ابتکاری، تعمید آتش است.

اکنون باتیستا سرنگون شده و دیگر دشمنان کویا سردرگم مانده اند که آیا موقع برای نبرد زیاد دیر شده یا خیلی زود است؟ اما مرگ خود در وجود اینان حاضر است، و از هم اکنون در آنها وجود پیدا کرده است. هنوز آنان را فرانگرفته ولی آنها همچنان به آن میدان می دهند.

کار سرسام آور، برابر است با فرسودگی و زوال. زندگی انقلابیها می سوزد و در راه یادگاری خاکستر می گردد که دیر زمانی پایدار خواهد ماند.

هیچ ساعتی را نباید از دست داد

تا کی باید ایستاد بود؟ پنج سال؟ ده سال؟ خودشان هم نمی دانند. این چیزی است که جزیره معلوم خواهد کرد.

تا وقتی که کارها رویراه نشده، تا زمانی که یسواد
برنیفتاده، و کادرهایی برای صنعت جدید تشکیل نیافتند،
وضع بر همین منوال خواهد بود.

پس از آن باید چه کنند؟ دانشهای گوناگون «انسان — ارکستر»،
که همواره ناقص است، در دومین مرحله، دانشمندان و
تکنیسینیهای خوددار بار می‌آورد که جز مایه دردسر نخواهد
بود. از این رو، هدف رهبران جوان آن است که مرحله کنونی
انقلاب را «تحقق» بخشند، و آن را تا دمدمه‌های مرحله ثانی
رهنمون شوند، و با از میان بردن خود آن را نیز از بین ببرند.
ایشان به نیروی خود، و مشکلاتی دهساله آغاز کار، واقف‌اند
و می‌دانند که زحمت این دوره به‌گردن خود آنهاست. حتی
حاضر نیستند یک ساعت سال ۱۹۶۰ را برای یک روز زندگانی
۱۹۷۰ از دست بگذارند.

این خصلتهای عالی را در خشونت اخلاقی ایشان نیز
می‌توان سراغ کرد. آنها از کودکی، از پذیراییهای ریایی و
رفاهی که پایتخت به بیگانگان می‌فروخته، و بالاتر از آن،
شاد کامیهای ساختگی که کوباییان را — از غنی تا فقیر — بدان
سرگرم می‌کردند، تا از بدبختی خود غافل بمانند، بیزارند. از
دیدن اینکه خوشگذرانهای خارجی، با جزیره‌شان، چون زنی
پست و روسپی رفتار کرده‌اند، شرم می‌کردند، و شرم هم چنان
که مارکس تعریف کرده است یک احساس انقلابی است.
همان شرم کافی بوده است تا رنگ خود را بر روی صفت‌های
اخلاقی آنها باقی بگذارد. وضع حالا برعکس آن شده است که در
گذشته بود.

من خانه فرانکی، مدیر (انقلاب) پرتیراژترین روزنامه

آنجا را دیدم. در همان راه، خانه اولتوسکی، وزیر راه را هم که در آن سمتش بود دیدم: این هر دو بنا بطرز دلپسندی برکنار دریا قرار داشت. اما در میان دیگر بناهای بیلاقی که مسکن خرده‌بورژواها بود حقیر بود.

در بخشهای دیگر هاوانا، در برابر دریا، ویلاهای لوکس وجود دارد که پاره‌ای از آنها مصادره شده است.

یکی از اینها کاخی رفیع است، که یکی از کارمندان عالی‌جاه باتیستا، آن را برای سوگلی خود ساخته بوده است. اینک در این بنا، نه خیمه‌سوزی منزل دارد، نه گوارا و نه خود کاسترو. آن را به نویسندگان و روشنفکران واگذار کرده‌اند تا سپس، مقر اتحادیه ایشان گردد. حالا هم خارجی‌ها در آن پذیرایی می‌شوند.

وزارتخانه‌ها اتومبیل‌های دارند، اما وزیران نه، اتومبیل‌های دولتی از آن کارهاست، و ربطی به کسی ندارد. هیچ کس هم خوش ندارد که بنزین بیهوده بسوزاند و ترمزها و لاستیکها را بی‌سببی فرسوده سازد.

کوبا اتومبیل نمی‌سازد و تا سالهای سال هم نخواهد ساخت، و صنعت کشور اجازه آن نمی‌دهد که—جز برای ضرورت— اتومبیل وارد شود.

مسئول اتومبیل، در زیرپا، در پشت خود، و در صدای موتور، چنان احساس می‌کند که اتومبیل به شکل جبران‌ناپذیری تبدیل به آهن پاره می‌شود ولو آن که به چشم دیده نشود.

اولتوسکی تا آنجا که مجال داشته باشد پیاده می‌رود. حسابداران ملت آنها در همه حال خود را حسابدار و مباشر ملت می‌شمارند، و از ولخرجی پرهیز دارند. اگر به خارجه می‌روند، برای آن با هواپیما سفر می‌کنند که به وقت ملی زبان نرسانده باشند، منتها می‌کوشند

ارزانترین بلیت را بگیرند، تا در هزینه صرفه‌جویی شده باشد.
از آن گذشته این حجب و فروتنی به سن و سال آنها هم
می‌آید. به جای درجه اول بروند چکار؟ هواپیمایی «کوبانا»
گاهگاه در میان زنان و کودکان و مردان خفته، جوانک باریکی
را حمل می‌کند که با چشمهای باز، راست روی صندلی خود
نشسته است.

این هیئتی است که در سابق جویندگان طلا داشتند و
اینک سران کوبا در مسافرتها دارند.

سفیران در درجه یک، و وزیران در جای عادی

بتازگی مردی کهنسال، در آسمان اروپا، به پیری خویش و
سپری شدن عهد خود، پی برد و جا خورد: دیپلمات بسیار
شریفی که به هر رژیم، جز دیکتاتوری باتیستا، تن داده
بود، رهسپار محل جدید خدمت می‌شود؛ رژیم تازه وجود
او را هم مغتتم شمرده است. سفیران کوبا از جمله
کسانی اند که از دوران گذشته برجای هستند.

در پایان اطراق هواپیما، دیپلمات به جوانکی بر می‌خورد که
جامه بسیار بدی به تن و بلیت هواپیما به دست دارد. به هم
لبخند می‌زنند و سوار می‌شوند.

جوانک از پیش پیرمرد، که مانند همه بزرگ‌منشان، در
درجه یک جا گرفته است، رد می‌شود،

آبرومندی سفیران در خارجه آبروی ملت است.

دیپلمات بسوی جوان آشنا بر می‌گردد: «یکجا پهلوی

من هست.»

جوانک حالت پوزش می‌گیرد: «بخشید، من بلیت عادی

مسافری دارم.»

و در زمره مسافران ساده جا می‌گیرد. در ایستگاه بعدی
جناب سفیر گم می‌شود.

— چه می‌شد کرد. من وزیر او بودم، او از من خجالت
کشید.

البته دوست کویایی، با حکایت این ماجرا، قصد استهزای
دیپلمات را نداشت. او هم حق می‌داد آنجا که نمایندگی ملت
کوبا در خارجه مطرح می‌شود، دیگر نبایستی خسیس بود،
برای یک سفیر، هر آنچه که در شان پیری است، بایستی فراهم
باشد، جای لوکس بگیرد، و چنانچه میسر باشد، به هنگام ورود،
با گلهای «اور کیده پیشواز گردد».

اما وزیر معرف ملت نیست، او در حکم یک کارگر رژیم
تازه است. یکی از صدها هزار کارگری است که سفیران را
به نمایندگی ملت کوبا معرفی می‌کنند.

آنجا که «یاغی» عنوانی بر افتخار می شود.

در همه کشورهای دنیا، وقتی شورشی در می گیرد، دولت شورشیان را «یاغی» می نامد. و این بدان معناست که آنها در راه شهوت‌های پست، برابر برحق ترین زمامداران قد علم کرده اند. پس بایستی سرکوب و یا نابود گردند.

چنانچه شورش فاتح بیرون آمد، دولت وقت بر می افتد و زمامداران در زندانها روی هم ریخته می شوند. سران پیروزمند قدرت را به دست می گیرند و اعمال می کنند. آنها خود را آزاد-بیخس و انقلابی یا به نامهای دیگر می خوانند تا به ملت بفهمانند که بی نظمی گذشته را آنها برانداخته اند، تا نظم نوینی جایگزین آن کنند. دیگر کلمه «یاغی» برای یک چند از زبانها بر می افتد و هر وقت باز پیدایش شود، نشانه شورشی است که در پیش خواهد بود. این جریان، بطور خود بخود، انجام می گیرد و بر حسب وضع گاه میان کشیده می شود و گاه از بین می رود.

اما در کوبا و رای این است. همان کلمه «یاغی» که در روزنامه‌های دوران دیکتاتوری به کار می رفت حالا هم در روزنامه‌های انقلابی، به چشم می خورد، و در هر دو مورد

به آدمهای واحدی برمی گردد.

یاغی به کاسترو و به جنگاوران کوهستان «سیرا» اطلاق می شود.

روزی در اتومبیلی، با راننده که سرباز بسیار جوانی بود، حرف می زدم. اشتباه کردم و از او درباره «سربازان» پرسیدم. او با خوشرویی و تندی، به همه سئوالهایم جواب داد، جز همین یکی. از آن ناراحت شد، و با اندکی بی اعتمادی، نگاهم کرد. گفتم با زبانی ناآشنا با او حرف زده بودم. دم در کشید و به نگاه از فرانکی^۱ که پهلویش بود کمک خواست:

فرانکی گفت: «منظورش «سربازان یاغی» است.»

این کافی بود که اعتماد جوانک برگردد و باز بر سر خلق بیاید.

فرانکی رو به من کرد و افزود: «پیش ما دیگر کلمه سرباز معنایی ندارد. اگر تنها به کار برده شود نامفهوم است و یا به معنای مزدوران باتیستا خواهد بود. همین طور است کلمه ارتش، که اگر خالی به کار رود، لشکریان رژیم گذشته را می رساند. هرگاه منظور نظامیان ما باشد، باید بگویید «ارتش یاغی»، در مورد کسانی هم که آن را تشکیل می دهند، تنها کلمه یاغی کفایت می کند و همان «سرباز یاغی» را می رساند.» اصطلاح «یاغی» را همه ملت پسندیده است: به شکلی خواستار آن است که پیشگامان رژیم، همچنان حالت غیرقانونی خود را حفظ بکنند.

برای چه؟ نخست به یک دلیل اساسی و تجربی که: دسته های کاسترو ساخته و پرداخته جنگ داخلی یعنی جنگی

۱. مدیر روزنامه رولوسون کوبا. - م.

هستند که غیرنظامیان با نظامیان داشتند، و هدفی که اعلام داشته بودند نه تنها پیروزی، بلکه برانداختن ارتش منظم بود: همان کار که کردند.

آنگاه چون شخصیها بر سربازان چیره آمدند، خود بر اثر پیروزی تبدیل به سرباز گشتند. می دانیم که ارتشهای توده‌ای، پس از پیروزی بر سر دوراهی می‌رسند: یا باید خود تبدیل به سازمانهای نظامی شوند، یا خود را منحل سازند. اما قاعده بر این بدبختی است، که رژیم نو همینکه بر سر این دو راهی می‌رسد، با نیرومندترین دشمنی که در خارجه دارد، روبرو می‌گردد، و آنجا که کشور در تهدید هجوم باشد، دیگر زمین گذاشتن اسلحه چه ثمری دارد. این است که ارتش توده‌ای ابقاء می‌گردد، منتها بدون قانون. تنها ضرورت دفاع ملی است که این دستگاه را رسمی و برقراری سازد.

در کوبا هیچکس حاضر نبود زیر بار ننگین دستگاه ارتشی برود، ولی دستگاه کنونی بنایش روی هدف خاصی نهاده شده که کاسترو تعریف جامعی از آن داده است: ارتش منظم را بطور سیستماتیک ویران کردن، و سپس بیدرنک برجیده شدن و از میان رفتن.

ارتش ملی: ارگان ضد ارتشی

از آنجا که سرباز، هر جور باشد، کاری جز برده ساختن ملت ندارد، جزیره دیگر به هیچ روی بدان تن در نمی‌دهد. پس یاران کاسترو برای خود این وظیفه اساسی را قرار داده‌اند که رسیدن آن لحظه را پیش اندازند. تا این ارتش شخصیها، که علیه ارتش نظامیها و برای غلبه بر آن مجهز شده بتواند خود را منحل سازد.

بر اثر این اهتمام، همگی ملت، در زمره نیروی چریک در آمده است. در اکتبر، یک نفر هم به این نام وجود نداشت، ولی حالا دهقان و شهری مشغول آموختن تیراندازی و فن جنگ است. نیروی چریک به ۱۰۰/۱۰۰۰ تن رسیده است. در صورتی که جنگجویان داخلی از سه چهار هزار بیشتر نبودند.

هنگامی که خلق سراپا نیروی نظامی شده باشد. عمر ارتش انقلابی بسر می آید، و تنها به پاره‌ای خدمت‌های فنی اشتغال پیدا می کند، که به هنگام لزوم، جنگ ملی را سازمان دهد.

حال که ملت برای نبرد فن جنگ می آموزد، سربازان کاسترو کارهای صلح آمیز فرامی گیرند. بطور سیستماتیک، همان شوری که در مبارزه با باتیستا به کار می رفت، اینک ادامه دارد. نیروها از شهرها بیرون می روند، به یگانهای کوچک قسمت می شوند، و شادمانه در کنار روستاییان، به آباد کردن زمینهای بایر می پردازند.

باری، این ارتش خود را هم نابود هم پایدار می سازد: پایداریش در نابودی و نابودیش در پایداری است. جریان تکاملی غیر قابل برگشت و پیچیده‌ای است: ملت دستگاه دفاعی‌ای بوجود آورده که در قالب خود، آن را برقرار و منحل می سازد. این دستگاه که بخصوص علیه سازمان ارتش درست شده است بایستی همواره ماهیت خود را داشته باشد: و یک «ارگان ضد ارتشی» بماند.

با پایان جنگ هم ریشها برجای ماند.

همهٔ اینها باید در نشانه‌ها و نشانه‌ها منعکس باشد. برای همین است که قهرمانان این جنگ، خود را «یاغی» می‌نامند، برای همین است که ریش و زلف بلند می‌گذارند، و باز برای همین است که در آنجا سرگرد بالاترین درجه است، برای همین است که یک سیاهپوست در فرماندهی سپاه ضد ارتشی قرار دارد (این سپاه برای آن فرماندهی رسیده که تنها کسی است که شایسته همان کاری است که بعهدہ دارد): اما پیش از ۱۹۵۷ کمترین شانس برای نشان دادن لیاقت و کاربری خود نداشته است.

ریشها، ته‌مانده این سوگند است: «تا جنگ پایان نیابد، نباید ریش تراشید.» خوب، باشد. اما به هر حال جنگها بسر رسید و ریشها همچنان بلند و گیسوها دراز ماند. خوب اگر بنا به این سوگند باشد که نگهداشتن کاری ندارد: ولی آنانکه شب و روز به حال آماده‌باش بودند و از راه‌پیماییها خسته و کوفته، اگر می‌خواستند هرروز زیر پیکرد هواپیماها اصلاح بکنند که برحمت می‌اقتادند.

در آن زمان، گیسوی بلند و ریش بر اثر نداشتن وقت و دلخوشی، شوریده و در هم رشد می‌کرد: آشفته‌گی موها نشانه

آن بود که یاغیان با نظم مخالف‌اند. بواقع در غالب ارتشهای منظم، به افراد دستور داده می‌شود ریش خود را خوب بتراشند، بیهوده نیست که همین نیروها، از پیش بردن یک جنگ توده‌ای، عاجز می‌مانند. چنانکه در «سیرا» ریشهای انبوه، بر چانه‌های شبسته‌رفته غالب آمد و فن نظام مسخره شد.

یکی از یازان کاسترو به من گفت: «سربازان باتیستابتداری ما را ژولیده و شوریده می‌دیدند، که از ما می‌هراسیدند. آنها ریش ما را به چشم کمینگاه، و قانون جنگل، و کشتار همگانی می‌نگریستند: ما اسیران را بی آنکه مویی از سرشان کم شود، پس می‌دادیم، انگار نه انگار. باز هم در چشم آنها همان آدم‌خوران ریشو می‌آمدیم. جسته‌جسته، کار بجایی کشیده بود که هر وقت آنها، در تنگه‌های کوهستان، چشمشان پشت لوله درخشان تفنگ ریشی می‌دید، پا بفرار می‌گذاشتند.»

فلسفه ریش

اینک ریش و زلف بلند اختصاص به سه هزار آدم‌خواری دارد که پیش از ۱۹۵۹ هم آن را داشته‌اند. این آرایش بی‌نظمی است: نه کسی هیچگاه اونیفورم آن زمان را رها می‌کند، نه کسی به او خرده می‌گیرد.

سراسر جزیره است و سه هزار ریش. در همه مدتی که در هاوانا بودم کمتر از یک بعداز ظهر سن ژرمن دوپره (پاریس) ریش دیدم. ریش جوانهای ما تا اندازه‌ای یکدست، مرتب شده و حلقه‌حلقه است و همه مثل گل‌چانه می‌ماند. ریش کوباییها هر یک به چوری سبزشده و به حکم موی دراز شده است. ریشهای انبوه و سیاهی دیدم که سینه را گرفته و تا روی حجاب حاجز پایین ریخته و صورتهای صافی را دیدم که چهارتا

دانه موبه امان خدا از چانه به گردن سرازیر شده بود.

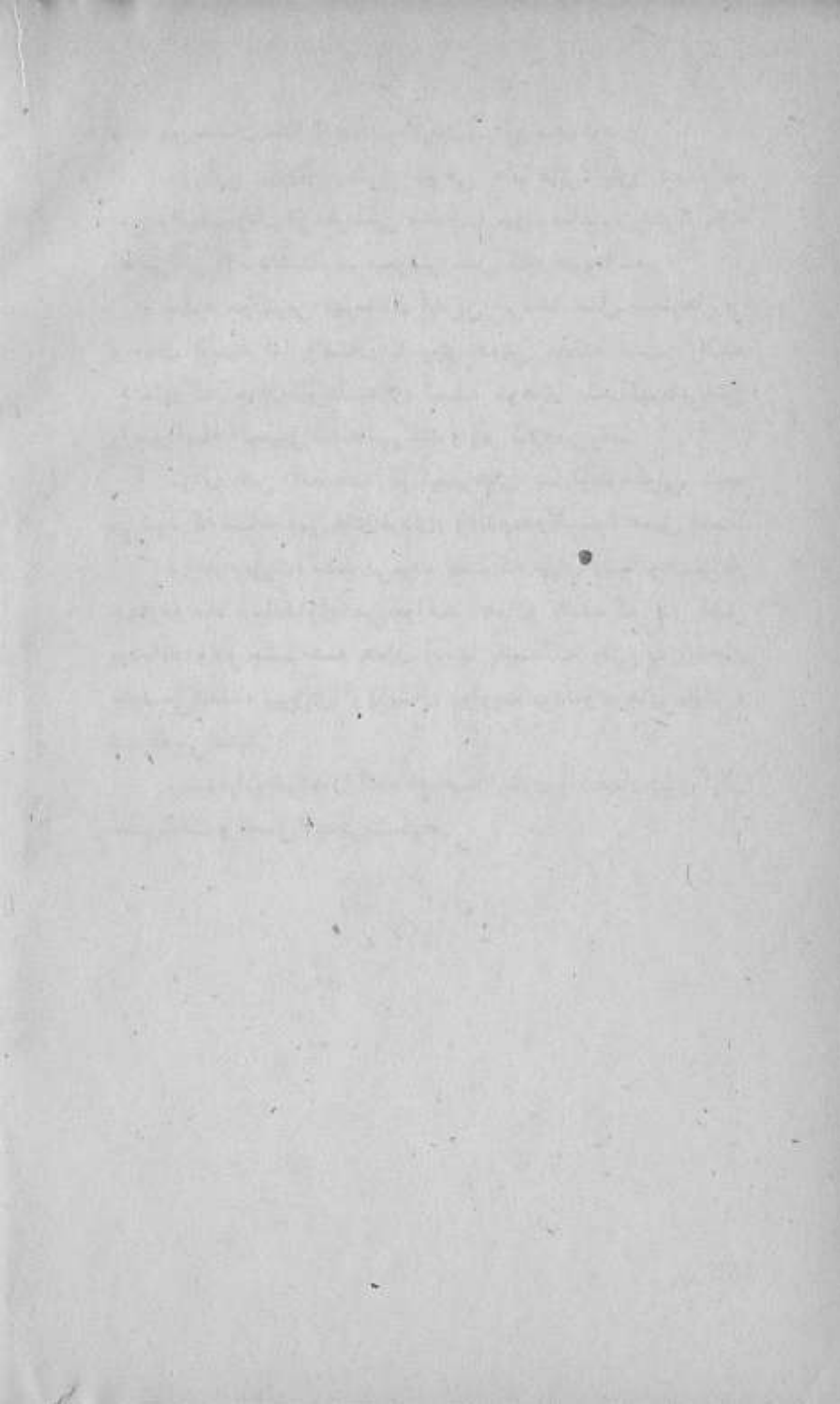
در این میان، ریش انبوهی هم مثل پارو دیدم که نمی توانستم زبان از تعریفش ببندم. و چون صاحب ریش، کلاه نظامی اش را برداشت، سریمویش مثل کدو هویدا شد.

چهره جوانترین قهرمانان آخرین نبردها، مثل دخترهانرم و صاف است، اما زلفشان تا روی دوش ریخته است. راننده کاسترو که جوان نوحاسته ای است، موهای بلند کهربایی اش را جلو آینه اتومبیل شانه می کند و زیر کلاه می زند.

دردل این انضباط، ترکیب های بسیار گوناگونی دیده می شود که نشانه میل های فردی، (اندویدوآلیسم) عمیق است.

در هر صورت، ملت پی برده است که سران پشمالو، پس از چهارده ماه زمامداری می خواهند همان باشند که در اصل بوده اند، و در چشم همه همان آدمها باشند که وقتی به پایتخت وارد می شدند، پیروزی از پایشان درآورده بود، و «رهایی بخش» شمرده می شدند.

ریشداران خواهان آنند که همه ایشان را، همان پیروزگران نظم سخت و تحمل ناپذیر بشمارند.



آزادی کوبا خشم «کشور آزادی» را برانگیخت.

برای سربازان قدیمی باتیستا با چتر اسلحه ریختند

ریش هم البته نشانه‌ای بیش نیست: نشانه همان «عصیانی» است که خواسته‌اند زنده نگاه دارند. می‌توان تصور کرد که در پشت بیان و کارها، ارتش از بن تجدید سازمان پیدا کرده است، این هم نشانه اعتماد کامل و در بست به انقلاب است.

گروه رهبری دستش را باز کرده است. بارها گفته و تکرار کرده که سازمانهای نظامی، برای دفاع از امتیازها و برتریها، در برابر فقر درست شده بود، و نه تنها باید آن را برانداخت، بلکه باید کاری کرد که دیگر هیچگاه نتواند قد علم کند.

به دورتر برگردیم: پاره‌ای شرایط، جنگ را برای کوبا غیرممکن ساخته است، مگر جنگ توده‌ای و غیرنظامی. در حقیقت مناسبات جزیره با آمریکا خوب نیست. این کشمکش ابتداء چندان قابل اعتناء نبود ولی دیده می‌شود که روز بروز بدتر شده است. کوباییها با خشم و دلواپسی نگران آنند که آیا آمریکا کشتیهای کوبایی را از کناره‌های جنوب شرقی کنار خواهد زد؟ آیا سهمیه خرید شکر را پایین خواهد برد؟ آیا کوبا را در

محاصره خواهد گرفت.^۱

با اینکه برای سربازان قدیمی باتیستا، که اکنون در چهار گوشه جزیره پراکنده اند مقدار کافی اسلحه با چتر خواهد ریخت تا جنگ داخلی ساختگی برپا کند و مداخله نظامی سازمان ملل یعنی آمریکا را حقانی جلوه دهد؟ البته کوباییها نمی گویند که کار حالا به زد و خورد کشیده است، و امیدوارند که هرگز چنین چیزی هم پیش نیاید. اما شاهد آنند که آزادی کوبا خشم «کشور آزادی» را برانگیخته است. جنگ عصبی، مردم آزاریها، نیشها و گهگاه واقعه ای شوم و ناگهانی، دریا را تا ساحل روشن می کند: کشتی «کوپر» منفجر می شود، واقعیت «غم انگیز» در مسیر خود آشکار می گردد: «کوبای مردنی» این را هم از سر می گذراند و تنها جنگ سرد باقی می ماند.

گواتمالا در زیر آذرخش

جنگ سرد برپا می شود، بشود. در میان دشمنان همقد که می خواهند تعادل برقرار کنند، این خود نوعی متجمد ساختن جنگ بشمار می رود. اما آنجا که این بحران ناروا، ملت فقیر کوچکی را در برابر غولی خشنناک قرار بدهد، عدم تناسب قدرتها، موجب وخامت وضع می گردد. فرض کنیم که امریکا لحظه ای حیوان صفتی خود را ملایمت بدهد، فرض کنیم که هرگز تبت دست زدن به زور را نداشته و نخواهد داشت، باز این نکته باقی می ماند که به چنین کاری «توانا»ست و «می تواند» کوبا را محاصره کند. اما

۱. باید دانست که این اشاره یک سال پیش از هجومی است که از خاک امریکا به کوبا صورت گرفت. — م.

آیا قابل تصور است که جزیره بتواند ساحلهای امریکا را محاصره کند.

وقتی نمایندگان غضبناک واشنگتن اظهار می‌دارند که بامداخله نظامی «به هر شکل» مخالفاند، این تعهد مبهم، خود سبب دلهره می‌شود. راستی چرا باید با داشتن امکان دائمی، که گاهی هم کارش به وسوسه دخالت می‌کشد، حمله ناگهانی و هجوم به جزیره را از خود دریغ دارد؟

اما کسی از کاسترو نمی‌خواهد تا سوگند یاد کند که نیروهایش را به کاخ سفید حمله‌ور نسازد. برای چه؟ برویهم، یکطرفه بودن پیمانهای شکر، در همه جا مصداق دارد، و همان شاخص رابطه‌های اساسی کشور صاحب مستعمره با نیمه‌مستعمره است، که این یک را بسود آن یکی خانه خراب کرده است. از ابتدای ژانویه سال اول پیروزی، کشور نیمه‌مستعمره، ترتیب تازه‌ای در اقتصاد داده است که سه چهارم اقتصادش را از چنگ ارباب نجات دهد. با وجود این، روش «یکطرفی»، پسان تهدیدی سخت و پابرجا باقی مانده است، و این ناشی از عدم تناسب باورنکردنی نیروهاست که در پشت تنوع اقتصاد خود را عریان نشان می‌دهد: قانون زور.

ابتکار همیشه دست نیرومندتر است، این با اوست که تصمیم بگیرد: آیا قدرت‌نمایی کند یا آن را به کار اندازد؟ آیا دست به کاری بزند که جنجال کمتری داشته باشد یا حسابش را برسد؟ «دلیل نیرومندتر همیشه بهتر است^۱»: نظم خود را تحمیل می‌کند و تا وقتی که قانون تازه‌ای جایش را نگرفته،

۱. جمله از شماره‌های معروف لافوتین است. — م.

روش خود را ادامه می دهد. قویتر در دنیای خود، دارای همه
حقهاست— در دنیای نو هم مثل کهنه!
مگر ملتها با چشم خود ندیدند که چگونه آذرخش بر
گواتمالا زد؟ همه مبهوت ماندند. اکثر آنها حرفی نزدند.
قاهرترین نیروها نیروی نظم است. چنانکه دنیا شاهد آن بود که
آیین مونروئه گواتمالا را خفه کرد بی آنکه تشویشی به خود راه
دهد.

نظم و استگن در دنیای نو

کوبا در هرآن، سرنوشت جمهوری را به خطر می اندازد:
به عبارت دیگر زمینه بازگشت نظم را فراهم می سازد.
هرگامی که به پیش برمی دارد، ممکن است برایش شوم
باشد، زیرا که هرگام به تنهایی گواه اراده تزلزل ناپذیر
بسوی استقلال است.

بنابراین بهترین کارها در کوبا خود سرچشمه خطر می شود. هر
چه کار بهبود می یابد، خطر بیشتر می شود، و این جریان است
برخلاف حرکت ساعت. کوبا برای خود دلایلها دارد، تا باور
دارد یگانگی ملت در برداشتن اسلحه، هنگامی که با صنعتی
شدن کشور همراه گردد، بخودی خود قادر است خطر را از میان
بردارد.

مادام که انقلاب از این آستانه نگذشته، با هرگام که
به پیش بردارد، لحظه هجوم خارجی را نیز نزدیکتر می آورد.

۱. سارتر به قاره آمریکا و قاره کهن نظر دارد، و بیرون اصل حکومت زور را در دو دنیا
مورد حمله قرار می دهد و به سکوت ملتها در حمله آمریکا به گواتمالا اشاره می کند. — م.

باری، کوبا رویارو آشکارا پیش می‌رود. برای اینها که چشمشان ترسیده، سرنوشت گواتمالا آینه عبرت است.

دنیای نو نظم ویژه‌ای دارد که در واشنگتن ریخته می‌شود و بر سراسر قاره و جزیره‌هایش از آلاسکا گرفته تا «سرزمین آتش»^۱ تحمیل می‌گردد.

نظم آمریکایی اجازه آن نخواهد داد که کوچکترین بی‌نظمی - به عقیده خودش - دیرزمانی در جزیره بماند. روزی نیروهای مسلح تازه، برای سر عقل آوردن این کله قد زبان‌دراز، به راه خواهد افتاد.

همه این بدیهیات که ناشی از خستگی و بیم است، در انقلابیها اثری بکلی مخالف داشته، آنها را به عصیان وا داشته است.

چنانچه ایالت‌های متحده‌ای در کار نبود، شاید هم انقلاب کوبا، خود این مسائل بدیهی را بوجود می‌آورد، اما وجود آمریکاست که بدان تازگی و جلا می‌بخشد.

امروزه کوباییان، در سراسر جزیره، نسبت به آمریکا همان وضع را پیدا کرده‌اند که یاغیان کوهستان، «سیرامایسترا» به سال ۱۹۵۸ در برابر پنجاه هزار سرباز باتیستا داشتند.

در آن زمان هم نظمی وجود داشت و نیروهای انتظامی در کار بود که پدران از آن اطاعت داشتند. باقیمانده ملت کوبا بر اثر تبلیغ باور کرده بردند که حق با قویتر است، و هنوز به این شعار کهنه حفقان آور چسبیده بودند که: «نبودن شکر همان و ازین رفتن جزیره همان.»

دلاوران «سیرامایسترا» بر همه این دلیله‌ها شوریده‌اند و

۱. جنوبی‌ترین نقطه امریکای جنوبی. - م.

برهمه افسانه‌ها و شعارهایی یورش برده‌اند که از ایشان نفرت دارد ولی یارای برابری با آنها را ندارد. آنها برهمه اعتقادها یاغی شده بودند، و می‌خواستند در همه جا، آنچه را که پاگیرشان شده بود، براندازند؛ علیه نظم موجود، که خود را درجای حق و حقیقت جا می‌زد، شوریده بودند.

ایشان ناگزیر بودند، در گام اول، این اعتقاد را در وجود خود ویران سازند تا قدرت واژگون کردنش را پیدا بکنند. علیه رژیم یاغی شده بودند که آن را در جان — خویشتن و بیخودی — و در ساعت‌های خستگی، شکست‌ناپذیرش احساس می‌کردند. با افکار احمقانه‌ای که مرییان برایشان بصورت عادت درآورده بودند، یاغی بودند.

ولی چیزی که در این نبرد نامطمئن، برای آنها روزنه‌های خاصی باز می‌کرد، و «لطف مؤثری» به آن می‌داد، همان بود که پاک از جان دست شسته بودند.

برای کسی که ته‌دل، و نزدیکترین به‌روزی‌اش سرگ باشد، همه چیز فرق می‌کند: هرچه کاری غیرممکن تر باشد، برایش ممکن تر می‌شود.

بدیهیات نظم مستقر، برای کسانی است که بخواهند زنده باشند، اما اگر کسی شکنجه و سرگ را انتخاب کرد چه؟ وقتی بر اثر این انتخاب انسان نیروهای زندگی را در محاصره واقعی آورد، دیگر بازگشت به نظم حکم عدم امکان قطعی پیدامی‌کند. منطق روشن خاموش می‌شود، و فانوسهای دیگری جایش را می‌گیرد، و نشان می‌دهد که قویتر حق ندارد، گویانکه خود ناتوان است. اینجاست که «یا آزادی یا سرگ» در جنگ استقلال-طلبانه کوبا، به‌ندای همگانی تبدیل می‌شود. اینک کاسترو همین شعار را گرفته است:

تا وقتی که وحدت ملی را نگهداشته ایم آزادیم.
پس باید گفت: «یا ملت یا مرگ.»

معاصره، ناجوانمردانه‌ترین سلاحهاست

باتیستا شکنان، فیدل و یاران و مقاومتان و خلاصه ملت کوبا، ناگاه آشکارا خود را در همان وضعی می‌یابند که باعث عصیان ۲۶ ژوئیه شده بود. جزیره چون زورقی در میان دریا، دست و پا می‌زند تا از نیروی جاذبه تنه‌سنگین قاره بگریزد، و به شکل اقمار آن در نیاید.

در این مبارزه خود را از پیش باخته قبول کرده‌اند، درست مثل پیکارهایی که در گذشته با ارتش منظم باتیستا داشته‌اند، و برده‌اند. جناح چپ کلاسیک، در چنین دامگهی از نوبت خود می‌گذرد، و گوا اینکه هیچ امیدی هم نباشد، تن به فنا می‌سپارد. برای ورود در معرکه، تنها انقلابی بودن کفایت نمی‌کند، بایستی پیچ پرتکبر سرپیچی و تجاسر، تن را خورده و لبه جان را فرسوده باشد. نخستین چیزی که برای یک یاغی محال می‌نماید، زیستن در زیر یوغ ستم و اختناق است، و نخستین نقطه ضعف سرتجعان و استمکاران از همین جا بروز می‌کند، زیرا زورمندان ناگزیرند نظم خود را برآمدهای زنده تحمیل کنند. پس، پیش از آنکه بازی آغاز گردد، نظم بر هم خورده است. به این ترتیب که اگر ملت کوبا نابود گشتن از صحنه تاریخ را بهتر از اطاعت

بشمرد، دیگر اساس استعمار آمریکا هم نابود خواهد گشت، چه وقتی سلاطین شکر به زمینهای خود دست می‌یابند، که کسی نیست تا برای آنها کار بکند.

دومین نقطه ضعف کشور نیرومندتر، در آن است که او هیچ چیز را مافوق زندگی نمی‌داند، بیهوده نیست که سرباز ستمگر از یاغی می‌ترسد، و در چشمان او آیت مرگ دوگانه را می‌خواند، او پیوسته یک‌پا بفرار دارد، و از دشمنی که از هیچ چیز بیم ندارد، هم ستایش می‌کند، هم بیزار است.

می‌توان گفت، یاغی کار را چنان به آخر رسانیده، که مهاجم را میان دو شکست قرار داده است: یا فراخواندن نیروها یا کشتار. کدامیک بهتر است، خود شما بگویید. اینکه نقطه نظر یاغی چیست، تنها گفته کاسترو را شاهد می‌آورم: «محاصره، ناجوانمردانه‌ترین سلاحهاست، از بینوایی ملتی استفاده می‌کنند، تا او را به گرسنگی اندازند و به زانو در آورند.»

سپس کاسترو ادامه داد: «ما زیر این بار نخواهیم رفت. ما حاضر نیستیم در جزیره خود بجان بیاییم بی آنکه برای دفاع خود انگشتی بلند کرده باشیم، و مشتها را بی پاسخ بگذاریم...»
از او پرسیدم: «چه خواهید کرد؟»

با خونسردی لبخند زد: «اگر آنها بخواهند کار را با محاصره آغاز کنند، ما نمی‌توانیم جلو آنها را بگیریم، ولی می‌توانیم کاری کنیم که آنها از محاصره دست بکشند و به جنگ واقعی دست زنند، و مسلحانه حمله‌ور شوند. این کار، از ما ساخته است، به شما قول می‌دهم، در میدان نبرد، به گلوله دشمن جان سپردن به از گرسنه در خانه مردن است.»

جنگ دوساله و ۲۰ هزار کشته

این خشونت رام نشدنی، این اطمینان و این ایمان، که در صورت باشد، ما پیروز خواهیم بود، بیش از هر چیز، سرچشمه نیروی کینه‌ورزی آنهاست.

رژیم مالکیت لاتیفوند یا برای آن موجب خشم و غضب ایشان شد که دستگاه آدم بیچاره کنی» بود، یا آدم خیلی بینوا یا آدم توسری خور، درست می‌کرد، و او را به همین حال نگاه می‌داشت. تا آن که از همه ناکامیها که از بدو تولد گریبانگیر کوبایی‌ها بود، به نام همه بخت یاریها که می‌شد برای آنها بوجود آورد، و به نام آنچه که خود آرزو داشتند برای اهالی جزیره انجام دهند، به پا خاستند.

و امروزه، که فرمانروای قطعی شده‌اند، آن خشم کهنه و مقدس ده‌چندان گشته است: اینک به نام همه کارهایی که کوباییان در این دوساله انجام داده‌اند، برآشفته هستند. دوسال مبارزه، بیست هزار کشته، سختیها و رنجها، اهتمام بی‌پایانی که نه در بیست و چهارماه جنگ کاهش یافته، و نه در هفده‌ماه صلح، همه این کاری که رفته رفته، همگان را در برمی‌گیرد و

هدفش بیرون کشیدن جزیره از گرداب فقر است. آیا همه زحمت بی حاصل است، کوشش خنده آور عبث مگسی است که پیوسته از شیشه بالا می رود؟ تاریخ چیزی نیست مگر یک داستان «سرمسام آور و پرهیابانگ نابخردانه که بوسیله ابلهی حکایت می شود»، و کافی است که غول سبک مغز آمریکا برآشوبد، و جزیره را زیر مشت درهم کوبد.

این سازندگان جوان، همواره، چنان احساس می کنند، که تازگی کارشان پیوسته از ناحیه پاره ای بدخواهان آمریکایی، در تهدید است، و به همین جهت است که هنوز غول افسرده در کار پیشرفت و تکامل رژیم نو اخلال می کند. از این رو، مردم، در کار خود با مقاومت خارجی برخورد پیدا می کنند، مقاومتی که هنوز بسیار مؤثر است و غالباً از دارودسته های خصوصی ناشی می شود، نه یکسر از حکومت واشنگتن. (در لحظه کنونی اینجور می نماید). هرچه جلو این دشمنیها گرفته شود، کار جزیره بیشتر دستخوش خطر می گردد. همین بخودی خود کافی است که روح سرکشی را در آنها زنده نگاه دارد و گسترش دهد.

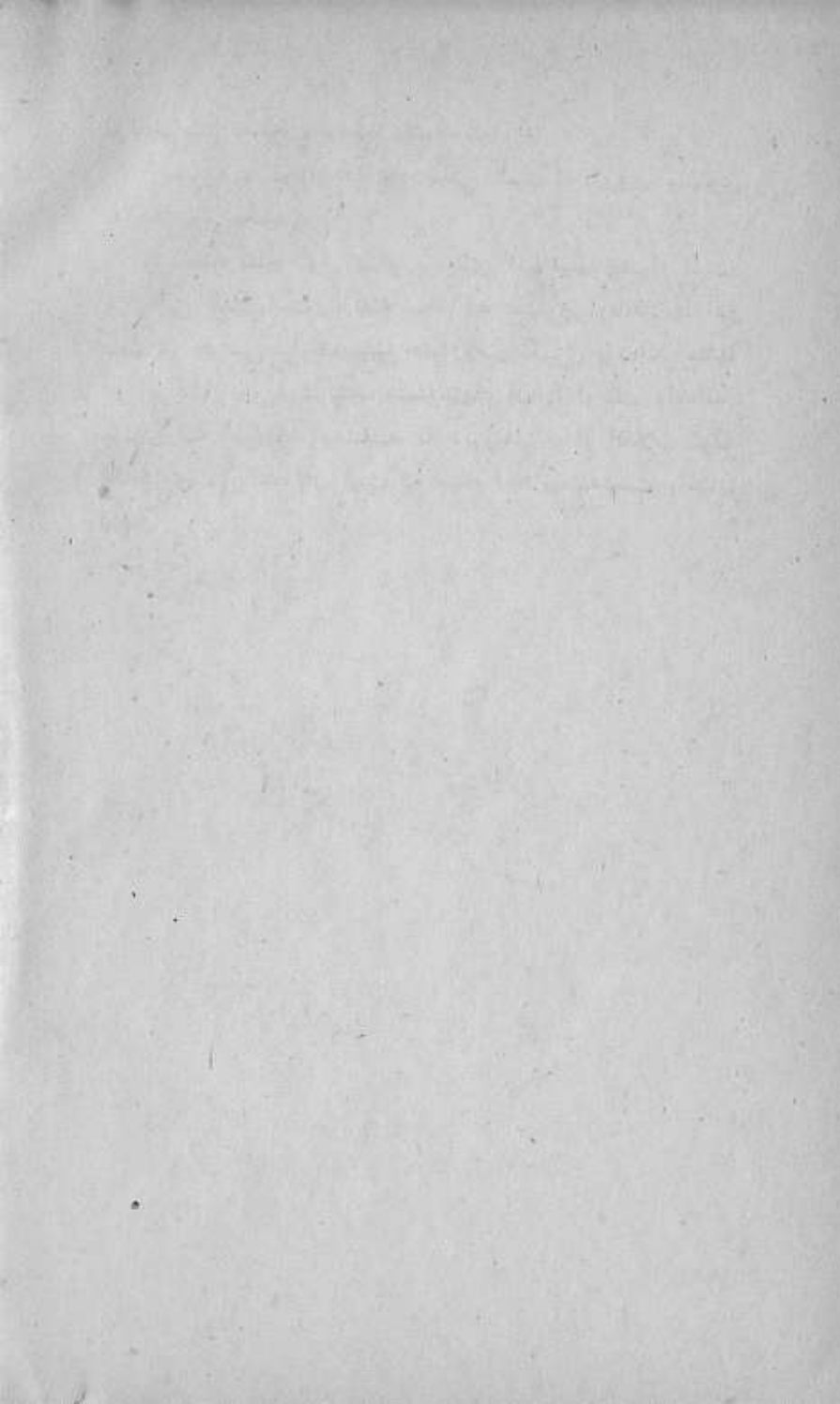
انقلابی که به دست یاغیان مهار شده است

تنها تحقق بختیدن اصلاحات به دست مات و برای مردم کافی نیست، اساس حفظ اصلاحات در برابر همسایه نیرومند است.

نفی، سرکشی، و طغیان علیه نظم غیرانسانی، از دل کار مثبت آب می خورد. هر قدر انقلابی کوبایی بیشتر دل به ساختمان و بنای کشور می دهد، به همان نسبت روح عصیان در او بیشتر جان می گیرد. این چیزی است که به گمان من، راثول کاسترو، دریکی

از نطقهایش به خوبی توضیح داده است.
«مبارزه با کوبا به مثابه دینامی است که نیروی بیشتری
به انقلاب می بخشد.»

کاسترو گفته که رژیم نو بر مبنای انسانیت استوار است.
این درست است. ناگفته نماند که بسیاری از انقلابها، در
گامهای نخستین برآزنده چنین عنوان دل انگیزی بوده اند، منتها
در زیر فشار بار خرد کننده مسئولیتها، آن را از کف داده اند.
چیزی که امروزه — و شاید تا دیر زمانی — از انقلاب کوبا
نگاهداری می کند، آن است که مهار انقلاب به دست یاغیان
است.



فیدل کاسترو، رهبری که ناظر همه کارهاست

وقتی کسی از انجام وظیفه خود کوتاهی کرده باشد. می گوید:
«به مسئولین خود بگو که اگر به اشکالهای کار توجه نکنند، کار ما با هم
دیگر نیز دچار اشکال خواهد شد.»

کاسترو مردی نیست که شناختنش آسان باشد. در غالب
کشورها برای کنار آمدن با یک وزیر، مختصر روشنایی و
برخوردی کفایت می کند: قدرت کارها را آسان می سازد. اما
برای شناخت فیدل، به نظر من، باید فتیله اش را تا آخرین درجه
بالا کشید، آن وقت است که چیزهای تازه روشن می گردد،
بی آنکه به امتحانهای سابق پردازیم.

نخستین باری که کاسترو را دیدم، در هولگن بودیم. جامه
تحصیلی به تن داشت: سربازخانه ای به مردم پس داده می شد:
کاسترو این جامه تازه را باب می کرد. ما خیلی دیر رسیدیم. ما
تازه از شهر بیرون آمده بودیم، که با انبوه باورنکردنی اتومبیلها
و پیاده ها مصادف شدیم: اتومبیلهای شخصی، و تاکسیها— که
به رایگان کار می کردند— و کامیونها از بچه پر و لبریز بود،
گویی این کودکان موتوریزه اسیر کسانی بودند که اسیر نبودند،

اتومبیلها که در چشمه‌های این تور پهناورگیر افتاده بودند،
پابه‌پای پیادگان به پیش می‌رفتند.

در هر سو خانواده‌ها دیده می‌شدند. همه جانمۀ «پلوی
خوری» خود را پوشیده بودند. مردها پیراهن نازک کوبایی که
روی شلوار، تا میانه ران می‌افتد، تن کرده بودند. کوچک و
بزرگ، سر خود را، با کلاههای حصیری گرد و لبه پهن از آفتاب
پوشانده بودند. به چشم شهریان این کلاهها بیش از داسهای
دراز نی‌زنی، نشانه کار روستایی است. همه مردم با دل راحت
می‌خندیدند، می‌گفتند و می‌شنیدند. انتظار «چیزی» را داشتند.
چه چیزی؟ مسلماً «دیدن کاسترو» و بلکه تماس با او. زنهای
کوبایی بیشتر اوقات خود را به او می‌رسانند، انگار می‌خواهند
با لیاقت گستاخ، و بهروزی او تیمم کرده باشند.

دهها هزار کودک چون دریا موج می‌زد

عاقبت رسیدیم. بوئیک ما در میان یک پا کارد و یک شورلت
ایستاد. یک سرباز یاغی به ما گفت: «از آن طرف»، و میدانی
برابر دیدم.

روی پله‌ها زیر پایم، دهها هزار بچه نشسته بودند. وسط
میدان پایین پای همه، دهها هزار بچه دیده می‌شد. در کنار
این دریای بچه‌ها تخته‌بندی کرسی سخنرانی، مثل یک کلبک
یکوری به نظر می‌آمد: این به اصطلاح «تریبون» عبارت بود از
تیر و تخته‌های به هم چسبیده، و چندتا دستک نازک، که لابد
تا روز پیش، درختچه بوده‌اند.

کاسترو مخصوصاً این جور خواسته بود تا بتواند از نزدیک
با این جمع جوان حرف بزند. یک نرده چوبی، پنجره پنجره، می‌خواست
این چوب‌بندی را از هجوم موجهای پیاپی محافظت کند. سربازی

نیرومند و بلندبالا، برای چین و شکنهای بی‌شمار، سخن می‌گفت: من پشت او را می‌دیدم، خودش بود.

سربازیاغی جوانی گفت: «از اینجا»، و برای ما راه باز کرد. از پله‌ها پایین رفتیم. در ردیف اول، از تنگنایی گذشتیم، و خود را در میانه یاغیان یافتیم. کاسترو داشت نطق خود را تمام می‌کرد. ناراحت بود، هنوز تا غروب آفتاب، دو سخنرانی دیگر داشت، که آخری، از همه مهمتر بود بایستی برای نمایندگان سندیکاها، کارگری، در هاوانا، صحبت کند و از آنها خواهش کند که از قسمتی از مزد خود، برای ایجاد سرمایه ابتدایی و صنعتی کردن کشور گذشت کنند. آن به آن، احساس می‌کرد که صدایش بیشتر می‌گیرد. تند کرد و در چند دقیقه مطلب را پایان داد. همه چیز پایان کار را نشان می‌داد، حال آنکه تازه اول کار بود. بیش از ربع ساعت، این بچه‌ها با سرهای بالا گرفته، و دهنهای باز، مثل بچه‌های گمشده، فریاد می‌کشیدند: «فیدل بیا به دهه!» کاسترو، کمی ناراحت، صبر کرد: او می‌دانست که کوباییها از نطقهای طولانی خوششان می‌آید، و خود او به این ذوق دامن زده است، خود فهمید که بقدر کافی حرف نزده است. درصدد برآمد مدت بیشتری روی تریبون بماند تا جبران سخنان کوتاه خود را کرده باشد.

آنگاه دیدم که دو شنونده، هشت‌نه‌ساله، به چکمه‌هایش چسبیده‌اند. دخترکی که به چکمه چپش آویزان شده بود، موهای بور داشت، و پسرک موخرمایی چکمه راستش را گرفته بود. کم‌کم رابطه شگفتی در میان جمع کودکان و کاسترو پدید آمد. بچه‌ها یک چیز بیشتری می‌خواستند، دلشان می‌خواست این حرفها از صورت حرف خارج شود، و او کاری بکند.

کار، در پشت سرما قرار داشت: سربازخانه سابق، در زیر

تاج صلح، ریخت حقارت باری گرفته بود. ولی این از مدتها پیش اعلام شده بود، بطوری که دیگر تازگی خود را از دست داده بود. این نوباوگان دبستانی، در ته دل، نمی دانستند خواهان چیستند، جز آنکه شاید دلشان می خواست، چنان جشنی داشته باشند که گذشته روبه زوال و آینده موعود را، در جلال و شکوه خود، یکجا در برداشته باشد. و فیدل، که بخوبی این حال را احساس می کرد، کمابیش بلا تکلیف مانده بود. این مردی که خود را سراپا فدای اعمال انقلابی و خدمت به خلق کرده، از اکتفاء کردن به حضور خشک و خالی و تا اندازه ای غیرفعال متحیر گشته بود. زیر بغل پسرکی را که خرچنگ وار به چکمه راستش چسبیده بود گرفت. و از زمین بلندش کرد، بچه یکنفس فریاد می کشید.

کاسترو ازش پرسید: «تو چه می خواهی؟»
بچه داد زد: «باید بیایی خانه ما، بده ما بیای.»
— مگر آنجا کارها روبراه نیست؟

پسرک لاغر بود، و چشمهایی درخشان و گود داشت. حدس زده می شد که این دردها که میراث رژیم استبداد است، خیلی آسانتر از دردهای ملت درمان پذیر است. با ایمان گفت: «فیدل، کارها خوب است، اما دلمان می خواهد که تو پیش ما بیایی.»

من خیال می کنم، که این بچه بارها آرزوی این ملاقات را کرده بود، بی آنکه بداند به چه درد می خورد. تنها چیزی که حساب کرده بود، همان دست زدن به کاسترو است، چکمه اش را دست بزند، دستش را دست بمالد، بعد چه؟ پسرک می خواست از مردی که او را در کستهای توانای خود داشت، استفاده کند، از او چیزی بخواهد، و به دست بیاورد، تنها در همین حد که

بین خود و این سر کرده یک رابطه حقیقی بوجود آورده باشد. در هر حال، این احساسی است که از مشاهده این دو چهره به من دست داد. سیمای کوچکی که از اشتیاق می سوخت، در برابر آن سر بزرگ و لبهای غم آلود چیزی را خواستار نبود. و من باز حدس زدم که کاسترو بوضوح تمام از این درام کوچک روح پیدا می کرد.

کلاه حصیری روی سرها می برد

کاسترو قول داد که روزی به ده آنها برود: این یک وعده بوچ نبود. کجا هست که او سرنزند؟ کجا هست که او نرفته باشد؟ آنوقت بچه را زمین گذاشت.

اکنون با حالتی بلا تکلیف، و اندوهگین، به جمعیت می نگریست. چنان وانمود کرد که می خواهد به راه افتد. همزمانش سخت او را تشویق می کردند. از برده بندی قدری دور شد. ولی نرفت: ناراحت و سردرگم به نظر می رسید. به جای اول بازگشت. پسرک گریه وزاری کرد. فیدل به او گفت: «ببین، به تو گفتم که خواهیم آمد.»

بیهوده بود. بچه ها از نوسر به فریاد گذاشته بودند و چنان به نرده ها فشار می آوردند که نزدیک بود آن را جای کن بکنند. سربازان یاغی— که صدتا زن و مردی تفنگدار و بیل به دست بودند— و قرار بود از جلو کاسترو رژه بروند، راه عبور پیدا نکردند. کاسترو در برابر این شور و شوق بی حساب گیج مانده بود. بچه ای یک کلاه حصیری به او تعارف کرد. کاسترو، سرانجام، کلاه را گرفت و بی آنکه لبخندی زند، آن را بر سر گذاشت.

من از این ماجرا برای آن یاد می‌کنم که خیلی بندرت اتفاق می‌افتد: کاسترو از نمایشهای عوامفربانه و دورویی بیزار است. اگر دست به این کار زد برای آن بود که کاری نبود بکند. کلاه حصیری خیلی زود برداشته شد، لحظه‌ای روی سر گواراماند و نفهمیدم که چطور ناگهان روی سر من سبز شد، و همچنان ماند. برای همه یکسان بود، من هم جواسم پرت شده بود. سپس یکباره پا به‌گریز نهادند. بدون علت معینی، کاسترو پا به‌فرار گذاشت، راستی راستی فرار کرد، و پشت او، سران یاغیان دوان دوان از ردیف پلکانها بالا رفتند.

سلیا، زن باغی ناسی

روز شنبه اول کارناوال ما در مراسم رژه و رقصهای «کومبارسا» حضور یافتیم، و از میان رقصهای ملی سر در آوردیم.

ساعت پنج صبح خوابیدم. دو ساعت بعد صدای زنگ‌دار «فرانکی» مرا از خواب پراند و خبرم کرد که فیدل کاسترو ساعت ۷ وسه‌ربع بدنبال ما می‌آید. سر هفت وسه‌ربع، صدای زنگ‌تلفن بلند شد و اطلاع دادند که دکتر کاسترو در تالار منتظر من است. من هنوز حاضر نبودم، فقط با ده دقیقه تأخیر توانستم پای پلکان برسم.

کاسترو در تالار نبود، انکار که مرمرها و نورلویسترها او را برآستانه متوقف ساخته بود. بیرون، در زیر سایبان، ایستاده و یک پایش را روی آخرین پله گذاشته بود. در سمت راستش، زن جوانی با لباس اونیفورم دیده می‌شد، او «سلیا» منشی کاسترو بود. آن روز که آنها از کشتی در جزیره پیاده شده بودند،

به راهنمایی این زن بود که به کوهستان «سیرا» رسیده بودند.
سلیا، از آن پس با آنها مانده، و با آنها جنگیده بود. یاغی
نامبرداری است.

من برای پوزش از تأخیر بسوی فیدل تاختم. او به من
سلام کرد و اندوهناک باقی ماند. بیش از تأخیر ما از دیر کردن
مترجم عصبانی بود: «آرکوشا» را به موقع خبر نکرده بودند، و
داشتند بدنبالش می گشتند، ما به انتظار او ماندیم.

من با ناراحتی این یل پکر را که نگاهش به من نبود،
می نگریستم. اونیفورم ساده شورش را به تن داشت، پیراهن
شلوارخاکی رنگ، و چکمه سیاه که تا زانو می آمد. با آنکه همه
پوشاکش رفته و ساییده بود، بسیار تمیز به نظر می آمد. سربرهنه
بود، و من موهای بلوطی پرپشت و درهم ریخته اش را نگاه
می کردم. ریش و سیبش کم پشت تر است، و روی هم رفته، کمتر
او را تغییر می دهد، گویی بطور تصادفی و برای آن سبز شده که
برای انقلاب علامتی باشد.

عکسی از کاسترو به من نشان داده بودند که جوان و بیمو
بود، و من از روی نیمرخ کج، و بینی درازش که زیر پیشانی بلند
و برجسته عقب رفته است، و همچنین از گونه های پهن و صاف،
و لبهای کلفت و سرخش او را شناخته بودم. این لبها هنگام
تندی و پرخاش، یا اندیشه چروک بر می دارد، و هر زمان
لبخند می زند صاف و صیقلی می گردد. این لبها هر قدر درد آورد و
خشم آگین است، از شهوت عاری است مگر وقتی که برای گرفتن
یک سیگار برگ به هم فشرده می شود، سیگاری که اغلب هم
خاموش است.

دیگر رفتن بینوایان به کنار دریا ممنوع نیست

ما به راه افتادیم، و قرازهایی با آرکوشا، مترجم نیامده گذاشتیم. بهتر آن بود برویم و به این بحران بی معنی پایان دهیم. گفتگوی ما به انگلیسی، و خیلی شمرده و کم صورت گرفت.

نوار بهناورشن سفید کنار دریا را گرفتیم و رفتیم. پیش از ۱۹۵۰، پلاژها را با ویلاهای ساحلی می خریدند، پای بیچاره‌ای روی فروش و ماسه‌های کوبا نمی رسید. پس از آزادی پلاژها به ملک ملی تبدیل گشته است.

کاسترو، که هنوز ناخرسند بود، به اختصار گفت می خواهد چندتا از آنها را نشانمان دهد. بخصوص، در نظر داشت ما را به «وارادرو»، در صد کیلومتری هاوانا ببرد، این از همه معروفتر بود. من که متوجه نبودم، با خود گفتم مرا با این پلاژها چه کار؟ من از تو چیز دیگری می خواهم.

در واقع، او قصد داشت برای واری گشتی بزند، و در نتیجه من پی بردم که قبل از ۱۹۵۷، جهانگردی خارجی — بخصوص در زمستان — یکی از منابع عمده درآمد جزیره بوده است. جنگ داخلی این سرچشمه را می خشکاند و به کوبا

دهها میلیون دلار زیان می‌زند. حکومت انقلابی اهتمام بسیار به کار می‌برد تا به این رشته درآمد جان تازه دهد، کوششی که تا کنون به جایی نرسیده. با وجود این، در زمستان و بهار کسانی به دیدار این ویلاها می‌آیند.

اینکه، او تلاش دارد که با گردشگران داخلی زیان را جبران کند، بیش از هر چیز، این دلبستگی را نشان می‌دهد که «توریسم» توده‌ای را توسعه دهد. این لذتی که برای زحمتکشان تنگدست ناشناخته بوده است، در عین حال می‌تواند رونق بخش بازار داخلی گردد. ولی تقریباً همه کارها باقی مانده است، برای واداشتن ملت به گردش در جزیره، سران خود، پیشگام می‌شوند، و این درست حکم یک جهاد را دارد.

باری، من از این نکته غافل بودم، کاسترو رئیس دولت کوبا، به کاری دست نمی‌زد، مگر به علتهای مختلف. او با دعوت من به گردش در جزیره، می‌خواست به کارهای جاری هم رسیدگی کند، بطوری که می‌شود گفت او نخست تصمیم بسرکشی مؤسسات جهانگردی گرفته، در ضمن از فرصت استفاده کرده و مرا دعوت کرده بود، تا کوبا را از دلپذیرترین جهاتش به من نشان دهد.

لیوناد ولرم

ده کیلومتری نرفته بودیم که معلوم شد در همه جا او مرکز جاذبه است. اتومبیل ایستاد، روی ماسه‌ها در میان مؤسسات نوپیا دگام نهادیم. «کابین»ها، دکانهای بتونی، و قارچهای بزرگ و بلند بتونی، به جای چترهای آفتابی، همه جا گسترده بود.

یک پلاژ توده‌ای: تا چشم کار می‌کرد، جلو رفته بود، بازو خالی بود. در آنجا جز کارکنان کانون «جهانگردی کویا» کسی دیده نمی‌شد. کارکنان هم سه نفر بودند، دو زن، یک مرد. یکی از خانمها سرپرست «کابین»‌ها بود و دیگری پشت پیشخوان آبدار کار می‌کرد. مرد رئیس آنها به نظر می‌آمد. هر سه با ایمان قاطع اظهار می‌داشتند که چشم به‌راه کارگرانی اند که حتماً همین امروز به اینجا می‌آیند. «زیادند؟» «چند نفری هستند.» کاسترو اندکی در هم رفت. به‌واری همه چیز، حتی حوله‌ها پرداخت. آنها را به‌ما هم نشان داد. اما این طرز رسیدگی او بود. دست آخر، به‌ما لیموناد تعارف کرد.

هنوز لبش را در جام فرو نبرده، آن را زمین گذاشت و با صدای محکمی گفت: «ولرم است.» و با دهان نیمه‌باز ساکت ماند. خشم خود را فرو می‌خورد، اما درهم رفته بود. ناگهان دریافتیم که در چه اندیشه‌ایست: «اگر ما وسایل آسایش و خوشی کارگران را فراهم نکنیم پس چه لذتی آنها را به اینجا می‌کشاند؟»

با همه اینها، زنها دستپاچه و نگران نشدند، آنها متوجه ناخشنودی او بودند و چنان آزاد رفتار می‌کردند که انگار طرف خطاب کاسترو نیستند.

کاسترو پرسید: «مگر یخچال نداریم؟»

آبدارباشی گفت: «چرا، هست. ولی کار نمی‌کند.»

«به مسئول خودتان گفته‌اید؟»

«البته، هفته گذشته گفتیم. و با حالت خودمانی افزود:

«می‌دانید، چیز مهمی نیست. یک برقکار دوساعته آنها را راه

می‌اندازد.»

«کسی مسئول تعمیر آنها نشده؟»

زن شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم.»
من برای اولین بار فهمیدم که «دموکراسی مستقیم» به چه
معنی است. فوراً بین فروشنده و کاسترو، همدستی و رابطه برقرار
شد. با لحن خود، با لبخندهای خود، و با شانه بالا انداختن خود،
نشان می‌داد که در فکر فریب نیست، و نخست‌وزیر— که رهبر
یاغیان نیز بود— با حرفهای رک و راست خود، به آرامی او را
بشورش فراموشی خواند.

برای نخستین مرتبه با خود اندیشیدم که: «او مبلغ هم
هست»

کاسترو به او گفت: «یخچال را به من نشان بدهید.»
زن یخچال را نشان داد، و گفت: «اتصال پیدا کرده و
همین آن را از کار انداخته.» کاسترو با دقت دستگاوها را بررسی
کرد، و چیزی نگذشت که به کار افتاد.

بعد، وقتی روبه‌زن جوان کرد، با درستی با او سخن گفت،
ولی نزد همه آشکار بود که این تندی برای آن زن نیست.

«یک چنین اهمالکاری چیزی نیست، همه ممکن است
نوشابه ولرم بخورند و یا حتی تشنگی بکشند، ولی این نشانه
آن است که اینجا وجدان انقلابی بیدار نشده. اگر ما در هر یک
از پلاژها، حداکثر کار را برای ملت انجام ندهیم، ملت گمان
خواهد کرد که ما چندان رغبتی بآمدن آنها به اینجا نداریم. و
نمی‌آیند. من می‌گویم اگر کسی همواره آنچه که می‌تواند بکند
انجام ندهد، درست مانند آن است که هیچ کاری نکرده باشد.
و با این جمله که من یادداشت کردم حرف خود را به آخر
رساند: «و به مسئولان خود بگوید که اگر به اشکالهای خود
نرسند کارشان با من به اشکال برمی‌خورد.»

من از مدتها پیش، در مورد اصلاح زمین‌داری، به قدرت

این فکر جامع پی برده‌ام: کاسترو، در نزد من، مرد همه کار است، و نظری جامع دارد، و از مشاهده او، در یک پلاژ خالی، که با حرارت روی یک یخچال خراب چگونه کار کرد، دستگیرم شد که او مردی ریزین نیز هست. می توان گفت که او در هر وضعی جزء و کل را با هم پیوند می دهد.

دهقانها اتومبیل را محاصره کردند

اتومبیل دیگری پشت ما ایستاد: مترجم و خبرنگار بالاخره خود را به ما رسانده بودند.

جانشین شدن زبان اسپانیایی^۱ هم به جای انگلیسی نتوانست کاسترو را سرخلق بیاورد. اما اولین برخورد با دهقانها این کار را کرد.

از یک جاده انحرافی گذشتیم. سمت چپ، روی بلندی، چشمان بهمانعی افتاد: گروهی با پیراهنهای کوبایی از زیر کلاه حصیری ما را نگاه می کردند. پیچ بدی بود، و کف جاده که بالا می رفت، پر از قلوبسنگ بود، اتومبیل کند کرد، و یکی از دهقانها بی معطلی روی کاپوت اتومبیل پرید، یا بایستی ایستاد یا او را زیر گرفت. تا اتومبیل ایستاد دهقانها ما را محاصره کردند.

شیشه ها پایین آمد، کلاههای حصیری و سرهای خرمائی از بالا روی سر کاسترو خم شد. گفت و گوی درازی در گرفت، اعضی کثوپراتیف از فیدل می خواستند که به آنجا سریزند.

۱. خوانندگان توجه دارند که بیشتر ملت‌های امریکای مرکزی و جنوبی به زبان اسپانیایی حرف می زنند. - م.

فیدل گفت که در راه سفری است که می باید انجام دهد. بالاخره، برایش توضیح دادند که کنوپراتیف آنها سرافراز است که برنامه خود را زودتر از موعد انجام داده است. به این ترتیب که اگر چه هنوز نقشه ساختمان آن از طرف «سازمان اصلاح زمین داری» ارائه نشده، خود آنها پیشاپیش دست به کار ساختمان شده اند، و از یک ماه پیشتر، که روزهای یکشنبه، کارگران شهری به کمک آمده اند، مشغول دسازي شده اند، بطوری که تا یک ماه دیگر کار به پایان خواهد رسید. و یکصدا گفتند: «بیا، فیدل، بیا، بیا کارهای ما را تماشا کن.»

ناگهان من دیدم که کاسترو بیرون اتومبیل ایستاده؛ ابروهایش چروک خورده بود و آنقدر که از وجناتش بوی تردید آمد، حالت تأیید مشاهده نشد. با گامهای بلند از جاده گذشت، نرده یک‌لته را کنار زد، و ما همه پشت او به راه افتادیم. کشتکاران—باریک اندام و بلندبالا— دورمرا گرفتند، و نگاه من کاسترو را گم کرد. ناگهان فریاد کاسترو به گوشم رسید، که با صدای غرغر و دلسرد می گفت: «پس کو ده؟ کدام ده را می گفتید؟»

دهقانها، که زحمتهای خود را باطل می دیدند، ایستادند؛ همه چشمها به او دوخته شد، او تنها به خانه های محقر سیمانی، می نگرست. خانه های سیمانی در زیر برق ورقه های آهن، خاکستری می نمود. اتاقها در امتداد یک راه خاکی بنا شده بود. کاسترو به سمت آنها برگشت، عصبانی به نظر می رسید. خانه های خاکستری را نشان داد و گفت: «نگاه کنید، به به، بدبخت شما که باید در اینجاها زندگی بکنید.»

مرد جوانی که رنجیده خاطر شده بود، گفت: «پس، کار بدی شده که کار را جلو انداخته ایم؟ این تو بودی که از ما خواستی

وقت را پیش اندازیم و خود تو...»

کاسترو گفت: «بد کاری نکرده اید.» کمی دودل ماند.

سپس گفت: «یک تکه چوب به من بدهید.»

یک شاخه درخت برایش آوردند. خواست روی خاک نرم نقشه‌ای طرح کند. چوب را انداخت و گفت: «یک تکه کاغذ و زغال بیاورید.»

دویدند، یک تکه کاغذ بسته‌بندی، و یک جبه زغال برایش آوردند. کاسترو گفت: «خوب. حالا ببینید.»

و بیدرنگ، خود را روی شکم، بر زمین انداخت، به آرنج چپ تکیه کرد، همانطور که حرف می‌زد، با دست راست، روی کاغذ، خطهای درشت ترسیم کرد. من هم با دیگران خم شدم، و فهمیدم. او نقشه «سازمان اصلاح زمین داری» را نمی‌کشید. زمینه کار آنها به اندازه‌ای از طرح کنویراتیف دور بود که اگر بنا می‌شد طبق آن خانه‌سازی کنند، بایستی همه آن ساختمانها را برجیند. فیدل، با آن حرارتی که من در همه‌جا از او می‌دیدم، سعی کرد نقشه کنویراتیف را با آن اوضاع انطباق دهد، و نمونه قابل سکونتی به دست آنها دهد که با آن بنیاد درهم برهم هرچه بیشتر جور بیاید. عاقبت سر بلند کرد و طرح را داد و پرسید: «فهمیدید یا نه؟»

من با کنجکاوی آنان را نگاه کردم بینم که این کار فوق‌العاده را چگونه می‌پذیرند؟ چشمهای آنها می‌درخشید— پیدا بود که از خود من زودتر و بهتر فهمیده‌اند. کاسترو برای آنها روشن کرد که معنای ساختمانهای گرداگرد چیست، و بعد، بخصوص بجای آنکه آنها را به طرح «سازمان اصلاح زمین داری» حواله دهد، یک راه‌حل وسط برایشان پیدا کرد، که تنها برای همان ده ارزشمند بود، و کارهای قبلی را هم از بین نمی‌برد.

آنها وقت خود را ضایع کرده بودند، ولی، در عوض، دلگرمی مخصوصی پیدا کردند. چه می دیدند، این یلی که در میان گردو خاک خوابیده آنها را دوست دارد.

عصر آن روز ساحل را ترک گفتیم: در آنجا پی بردم که میانه فیدل و کشاورزان، چگونه روابط انسانی وجود دارد، و آن را در گرما گرم توقعهای متقابل دیدم.

اتومبیل، به اشاره کاسترو، از جاده بیرون رفت و در زمین خاکی به راه افتاد. انگار در کرجی نشسته باشیم. تکان تکان می خوردیم، و موجهای سیاه و شیارهای سخت و شنزارها را در می نوشتیم. از دور، انبوه درختها و نیزارها، تهدیدآمیز می نمود، مهبلی آن بودند، که در مقابل کمترین سهل انگاری، از نو سراسر جزیره را فراگیرند، این چیزی بود که در همه جا به چشم می خورد: از دل افق، نی ها، چون دست و پای بی حرکت و آماده لشکر مهاجم عنکبوتها به نظر می آمد.

ما برابر یک دسته هفت هشت نفری کارگران ایستادیم. یک ماشین فلاحی در پشت سر، و دست راستشان، اتومبیل کئوپراتیف ایستاده بود. آنها اتومبیل ما را دیده بودند که به آن سو می رفت، و آنی تردید نکرده بودند که این کاسترو است. پس از سلام و تعارف، بیدرتنگ با هم دست دادند، صفای شگفت آوری در این آشنایی دیده می شد، اینها هنوز یکدیگر را نمی شناختند، و هرگز با هم دست نداده بودند با این همه این تشریفات، ممکن بود حداقل کاهش یابد، زیرا آنها همگی از یک خانواده بودند، و نیازهای یکسانی داشتند.

دلخوری راننده تراکتور

نخست کاسترو جدی به آنها سلام گفت و سپس دهقانها گفتند:

«فیدل، سلام.»

و بلافاصله کاسترو آنها را سؤال پیچ کرد: «چقدر؟ کی؟ چرا بیشتر از این نشده است؟ چرا تندتر پیشرفت نمی کنند؟»

پشت سرهم پاسخ داده شد:

— برای آنکه کار درست تقسیم نشده.

— برای آنکه کارهای سخت به اشخاص ناوارد واگذار شده.

مسن ترین آنها، که یک مرد چهل ساله و آفتاب سوخته بود، و موهای شقیقه اش داشت سفید می شد، دیگران را به شهادت گرفت: او بهتر از همه به تعمیر و راندن تراکتور آشنایی داشت، و این را پیش سرپرست ده گفته و ثابت کرده بود، او گفت: «مسئول ده، از روی سماجت، یک شخص نالایق را به این کار بهم گماشته است.» سپس به فیدل گفت: «بگو یک تراکتور به دستم بدهند تا هم الان نشانت دهم که راست می گویم یا نه.»

کاسترو، در این موارد میانه دو احساس گیر می کند: یکی احساس و علاقه به تماس مستقیم و فوری و دیگری احساس یاغیگری نسبت به هرگونه سلسله مراتب. انگیزه های مقاومت ناپذیری او را بر آن می دارد که مسئله را در همان آن و بنحوقاطعی حل کند، هم اکنون قیافه او بخوبی پیش نظر است که گفت: «برو یک تراکتور بردار.» سلسله مراتبی که او به این ترتیب درهم می شکست، همان «سازمان اصلاح زمین داری» بود که خودش پایه گذاری کرده، و روی هم رفته، از آن بسیار رضایت دارد.

او می داند که خود پیوسته یک عامل بی نظمی است: چون در جزیره می گردد، همه به او دسترسی دارند، و گروه های کار، از هر دسته باشند، خیلی طبیعی می شمارند که کار خود را

حضورى با او حل بکنند. وقتى به رئيس على کشور دسترسى دارند، براى چه کار خود را براى دستهاى دوم و سوم بگذارند؟ بديهى است، کاسترو هم بدش نمى آيد که در قلب هر کوبايى جاى داشته باشد، و هم غرور شورشى و دل و جرأتى را که امکان مى دهد، چشم در چشم رئيس دولت حرفهاى خود را بزنند، مى پسندد، ولى در عين حال، با همه اهماسى که به کار مى برد، از آن عاجز است که به تنهاى همه گره هاى بيشمار را باز کند، و نمى تواند مسئوليت جزى ترين امور ساختمان جامعه را هم به عهده گيرد، از اين رو سازمانها و اداراتى تشکيل داده است تا امور اجتماع درجه بندى گردد.

یک کامیون لعنتی ورود کاسترو را خبر داد

در همان وقت، بانو «سلیا»، در دفترچه خود چیزهایی یادداشت کرد: من می دانستم که کاسترو بعدها جریان را دنبال می کند. کاسترو نمی تواند تحمل کند که مصرف غلط نیروهای مولده، پیکار در راه پیشرفت را ترمز کند.

و این را نیز می دانستم که نمی توان مسئولان را در نزد او بی اعتبار ساخت، بخصوص مسئولی را که او هنوز نمی شناخت. کاسترو گفت: «به رؤسای مستقیم خود مراجعه کنید.» جوانی فوراً اعتراض کرد: «عیب کار از خود آنهاست، نباید انتظار داشت که خطای خود را تصدیق کنند.» کاسترو با حوصله تمام جواب داد: «با آنها بروید پیش رئیس ناحیه.»

ولی، از این لحظه احساس کردم که می خواهد راه افتد: او تصمیم به تحقیق گرفته بود، و می خواست «خیمنز» رئیس «سازمان اصلاح زمین داری» را بیاباگاهاند، منتها در این لحظه، نمی خواست به کسی حق بدهد و یا کسی را محکوم سازد. ناگهان به درون اتومبیل برگشت، و کارگران را در شگفتی

گذاشت. من هم بنوبه خود داخل اتومبیل شدم. روی جاده کامیونی را دیدم که رد شد و در ابری از گردوغبار ناپدید گشت.

نیم چرخ می زدیم. پشت سرما، کارگرانی که با ما صحبت می کردند، برآشفته، دستها را حرکت می دادند. ما به جاده جهیدیم، و تا سه چهار کیلومتر اینور و آنور شدیم. بعد یکمرتبه، جلو ما سد شد: زنها، بچه ها، پیرها چنان پشت هم ایستاده بودند که معلوم بود قصد دارند نگذارند ما عبور کنیم.

این کثورتیف متعلق به همان راننده تراکتور و یاران او بود. همه فریاد می کشیدند: «فیدل، فیدل، فیدل، بایست.»

باز ایستادیم. من داشتم کم کم بشیوه کار آنها آشنا می شدم. اتومبیل که پاک ایستاده بود، فوراً محاصره شد. گرمای خفه کننده ای بود، همین قدر دستها و چهره هایی می دیدم که بروی ماشین خم شده بود، انگار دم تنور نفس می کشیدم. فیدل غرغر می کرد. آرزوهایم ترجمه کرد: «او می گوید که همان کامیون لعنتی ما را لو داده» و با نگرانی افزود: «دیگر سراسر راه را خبردار می کند. کار ما بیخ پیدا کرد.»

هفت دهقان در ازابه ای چیدند و به دنبال رئیس به راه افتادند.

زنها خم شدند و دستهای باز خود را پیش آوردند، بعضی فقط می خواستند فیدل را لمس کرده باشند، و بعضی می خواستند او را یک لقمه کنند و از اتومبیل برپایند.

عاقله زنی با منتهای وقار گفت: «مردم می خواهند که تو به دیدارده ما بیایی.»

فیدل تسلیم شد. به یاد داشته باشیم که چاره نداشت. او

بیرون آمد و ما هم به دنبال او پیاده شدیم. از همه یکسر و گردن بلندتر بود. کاملا آماده بود. اما باز اندکی اندوهگین، و بلا تکلیف و حتی شرمند شده بود.

سلیا برای ما گفت: «یکسره تا دروازه ده خواهد رفت، تا کارها را راه بیندازد و در برود، شما کنار در بمانید و زود توی ماشین بپرید.»

ما حتی شانس فرار را نیافتیم، از همان جاده‌ای که آمده بودیم خاک بلند شد، و مثل گردباد به هوا برخاست، ما را در میان گرفت، و یکباره خوابید. حالا اتومبیل کهنه‌ای که پشت سرمایه‌ی ایستاد، دیده شد: در همان وقت هفت کارگری را که در آن چپیده بودند شناختیم، همانها بودند که پیشتر با کاسترو صحبت می‌کردند، همان دهقانها که ما رهایشان کرده بودیم، و از کاسترو سیر نشده بودند. آنها هم عبور کامیون را دیده بودند، و فهمیده بودند که با خبر شدن زنهایشان، راه کاسترو بسته خواهد شد، و آنها فرصت خواهند یافت که باز خود را به او برسانند، همه آماده بودند که گفتگو را ادامه دهند.

کشت برنج قابل خوردن اندازه دارد

آنها از بی او می‌رفتند و فیدل گوش به آنها می‌داد. نه سر لطف بود، و نه دل چرکین. باید بگویم که من بزودی از پا افتادم، آرکوشا را پهلویم ندیدم، موج جمعیت دل‌زنده و برحرارت، مرا چون کاهی در ربوده بود. چنان به نظرم آمد که گفتگو رنگ دیگری پیدا کرده است.

جوانان دیگر و پیران دیگری به گفت و شنود پرداختند. از شیوه رفتار و گفتار فیدل همواره یک چیز پیدا بود: کاربری،

تندی دوستانه و شادمانه، بی آنکه دمی سستی و تن آسایی نشان دهد. در آغاز مجال می داد که خودشان صحبت کنند.

سپس یکی از روستاییان تذکری داد که ظاهراً او را ناراحت کرد، و در یک چشم برهم زدن، اخم جدی، و ترشرویی فیدل را دیدم، بعد با صدای بلند به صحبت آمد، بی آنکه پرخاشی کند. سالمندان سخنانش را تأیید کردند، و کار تمام شد. ما با اتومبیل برگشتیم، برای کاسترو کف زدند و گذاشتند بگریزد.

در اتومبیل، آرکوشا برای من گفت: «آخر سر راجع به همه چیز حرف می زدند.»

کاسترو به سوی ما برگشت و لبخند زنان گفت: «دلشان را خوش کردم.»

من پرسیدم: «برای چه؟»

—آمده بودند در باره برنج حرف بزنند. ما اجازه داده ایم در هر جریب مقدار معینی بکارند. یکی از جوانان به من حمله کرد که: در زمان پدرش دوبرابر این کشت می کرده اند.

کاسترو حالا می خندید: «خیمنز و همکارانش خوب می دانند چرا کشت برنج را محدود کرده اند، من علتش را نمی دانستم. اما چون به کار «سازمان اصلاح زمین داری»، اعتماد دارم، و چون این سازمان کشت برنج را در هر جریب تا میزان نصف پایین برده، لابد آزمایش پیشین، نتایج بدی داشته است. از آنجا که آزمایش سابق کهنه شده، من با مراجعه به پیران توانستم دل جوانها را به دست بیاورم.»

—چه جور؟

—همین دیگر، آنها همه به یاد داشتند که بیش از مقداری

که ما اجازه داده ایم کشت زیادی برنج در یک جریب، حاصل را وارفته و بدخوراک می سازد.

کشیش پیری که به نفت رسیده بود

سلیا در آینه اتومبیل نگریست و گفت: «باز دارند دنیا لمان
می آیند» من برگشتم، و برآستی همان هفت دهقان را در
اتومبیل دیدم.

کاسترو گفت: «این دو عادت از شکار به سرشان مانده،
برایشان وسیله سرگرمی است. نه اینکه امروز روز تعطیل
است...»

در همان لحظه، بار دیگر جمعیت جلو ماشین را گرفت و
محاصره کرد. به ده جدید، و کثورتیف تازه ای رسیده بودیم.
آنها چیزی نمی خواستند، نگاه می کردند، کف می زدند. چرا،
بی چیزی هم نبود: راه باز کردند و کشیش را با ردای سفید،
جلو ماشین هول دادند. کشیش خیلی ناراحت شده بود.
جمعیت به گوش کشیش فریاد می زد: «زودباش به او بگو،
بخت زده، نگذار از دست در برود.»

کشیش هم مثل دیگران کاسترو را «فیدل» صدای کرد،
تندتند حرف می زد. فکری را که عمری داشت می خواست در
میان نهد، وقت زیادی هم نداشت. سرش درست به دهقانها، و
به گوسفندان خود می ماند. ولی صدای ضعیف و فرسوده اش
به ظاهر از یک فرهنگ واقعی آب می خورد. کشیش با
اطمینان کامل گفت از بیست سال پیش، به اتفاق زمین شناسان و
خبرگان آلمانی صلاحیت دار در رشته نفت، که اسمشان را هم
می برد، در زیر خاک آن مرزوبوم، کانهای عمده نفت پیدا کرده
است، و از هم اکنون می توان دست به استخراج زد.
تا جایی که خود برای استخراج، دستگاههای جدید و

تکنیکهای نوی اندیشیده که ارزاتر و بیشتر با وضع محل سازگار باشد. درست جمله پایان خطابه‌اش را به یاد دارم: «فیدل، من به آنچه گفتم اطمینان دارم: اگر تو گفته‌ام را باور می‌داری یک میلیون به من بده، و اگر تا دو سال دیگر ده برابریش را به کوبا پس ندهم، بده تیربارانم کنند.»

کاسترو لبخند زد، تا آنجا که من توانستم ببینم، او هرگز تعهدی نمی‌کرد، ولی خانم سلیا یادداشت کرد. هفت دهقان لحظه‌ای از اتومبیل خود بیرون آمدند، تا گفت‌وگوی قطع شده را از سرگیرند. ولی اهالی ده به کشیش خود، بیش از سرگذشت ناگوار خویش ابراز علاقه کردند، و آنها هم به راه افتادند.

تصور می‌کنم، آنها چون خود را مورد حمایت ندیدند، از آنجا رفتند. با راه افتادن ما، آنها هم به خانه‌های خود بازگشتند. ولی در اینجا نکته‌ای هست که بر من اثر گذاشت، و باید گفت. کاسترو یک بار هم به آنها تذکر نداد که چرا دنبالش می‌کنند. جدا شدن این قسمت اسکورت ما، اصلاً احساس هم نشد: زیرا راننده سنگین دل کامیون سراسر محل را خبر کرده بود.

وقتی از پیش کشیش ده می‌گذشتیم، من از کاسترو پرسیدم: «در باره حرفهایش چه فکری می‌کنید؟»

— نفی؟ از کجا معلوم که نباشد؟ از مدتها پیش تحقیقات دامنه‌دار نشان داده که در اینجا انبارهای گاز وجود دارد.

می‌خواست حرفش را ادامه دهد که جلومان گرفته شد. این بار، تنها یک سیاهپوست بلندبالا و عصبانی بود: هنگامی که از پشت خانه‌های پست یک شهر کوچک می‌گذشتیم، این سیاه از پس دیواری بدپیش دوید و خود را به روی اتومبیل انداخت و با کف دست، ضربه‌های سختی روی کاپوت اتومبیل زد. او با خشم و غضب به فیدل گفت: «ای بی‌پروا، زندگی‌ات را حفظ

کن، زندگی تو مال ماست، مال خودت نیست، جلو اتومبیل نشسته‌ای چه کار؟ تو خوب می‌دانی که ممکن است به رویت تیر بیندازند، ممکن است کامیونی خوردت کند. آن وقت ما چه باید بکنیم؟ خوشا به حال ما! با سلیا برو عقب بنشین و با نشانیدن این آقایان عقبی در جلو اتومبیل مرا خوشحال کن...»
فیدل لبخند زنان گفت: «... اینها میهمانان من هستند.»

سیاه شانه‌ها را بالا انداخت: «باشند، تا آنجا که دلت می‌خواهد بگردانشان، ولی اگر بنا به مردن است، بگذار آنها جلو باشند.»

بچه‌ها فریاد زنان به سوی ما دویدند، سیاه متوجه آنها شد، و با لطف خاصی، به کنار رفت و گفت: «برو، تو عجله داری، من نمی‌توانم وقت تو را بگیرم.»

فیدل لبخند زد. سیاه با لبخندی به او جواب داد و با انگشت خود تهدیدش کرد.

اتومبیل به سوی حادثات تازه، زورآزماییها، دسیسه‌ها، و دوستیها، خیز برداشت.

من و سیمون دوبووار، که دهها بار داشت نفس مان بند می‌آمد، و دهها بار معجزه‌آسا رسته بودیم، عاقبت چشمان به قرص خورشید افتاد، که مثل یک گوجه‌فرنگی خونین، در ماورای بوته‌های جوان گوجه‌فرنگی، غروب می‌کرد.

به آرکوشا گفتم: «مگر امشب به شهر بر نمی‌گردیم؟»

— داریم به سمت «وارادرو» بر می‌گردیم، امشب را در

آنجا خواهیم خوابید.

— آخر من برای فردا صبح چند وعده دیدار دارم.

اوشانه‌ها را بالا انداخت: «به! فیلسوف، وقتی بفهمند که شما با فیدل هستید خودشان حساب کار را می‌کنند.» با وجود

این راضی اش کرد تا برای کسانی که قرار ملاقات داشتیم تلفن
بزنند و به آنها خبر دهد.

پیرزن دهقانی دست بلند می کند

اتومبیل ده بار دیگر هم ایستاد: حال اتوبوس بیرون شهری را پیدا کرده بود. دست آخر، پیرزن دهقانی را که منتظر وسیله‌ای بود سوار کردیم و دم کلبه‌اش زمین گذاشتیم: نه کاسترو، و نه وزیرانش از سوار کردن آدمهای بین راهی، خودداری نمی کنند.

من در خاطره خود صدها تصویر داشتم که متأسفانه، نزدیک بود با هم آمیخته گردد. به آرکوشا گفتم: «چیزی نمانده که این چهره‌ها را فراموش کنم، کم کم به هم آمیخته می شوند، این برای من مایه تأسف است. این دهقانها یکایک دارای شخصیت برجسته‌ای بودند. از طرفی، اینها اندیویدوآلیست‌اند. هر کدام به نوبه خود دلشان می خواهد که کاسترو روزی برابر آنها سبز شود. فعلا همه در حال تفکراند، هر یک به فراخور حال، بدعتی می گذارد یا انتقادی می کند، ولی همواره همان فکر را دارند، و هر روز به همان باز می گردند. من در همه جا به این احساس رسیدم، که آنها، ناگهان، فکر ثابتی را که در کله دارند، بیرون می آورند و بیدرنگ در میان می نهند، من به هیچ رو از گفتار آنها بوی بدیهه گویی نشنیدم.»

آرکوشا گفت: «همین را به کاسترو بگوئید.»

گفتم: «خیلی خوب، شما ترجمه کنید.»

و برای او ترجمه کرد. کاسترو به من لبخندی زد: آینه اتومبیل شکسته بود. درباره روستاییان با هم صحبت کردیم: او هم بر این نظر بود که دهقانان اندیویدو آلیست‌های تمام عیارند، و گفت در کثویراتیف‌ها چیزی که مرا بسیار مشغول می‌کند کشمکش است که میان اراده دسته جمعی و آزادی شخصیت هریک از افراد وجود دارد.

— وقتی مسئولان خویند همه کارگران به کار دسته جمعی، شور و علاقه نشان می‌دهند: چون این به نفع آنهاست و آن را احساس می‌کنند. اما از اینشان خوشم می‌آید، که در هر حال همان اشخاص منفرد هستند.

گفتم: «من هم متوجه این نکته شدم، گذشته از کلاههای حصیری گرد، و پیراهن کوبایی و داس‌نی‌زنی، هیچ کس به هیچ کس نمی‌ماند. آیا اینها سواد خواندن دارند؟»

— آنها که ما دیدیم؟ نه، بیشترشان نباید سواد داشته باشند.

— همین! این چه جور می‌شود.

این آدمهای بیسواد در نظر من حالت اشخاص تحصیل کرده و تربیت شده را داشتند.

کاسترو جواب داد: «این از آن جهت است که آنها فکرمی‌کنند. همه وقت در فکرنند. انقلاب مثل برق ذهن آنها را به کار انداخته، چنان مغزشان تکان خورده که به این زودیها دیگر متوقف نخواهد شد.»

خرد کردن ۵۰،۰۰۰ سرباز بد آسانتر از دو برابر کردن محصول است.

باز به ساحل رسیده بودیم. راه خوب بود، دریا در برابر آفتاب غروبگاهی کبودی می زد. به کاسترو گفتم: «چه توقعاتی داشتند.» کاسترو گفت: «پس می خواهید آزادی شان را در کجا به کار برند؟ آنها همه چیز را از ما می خواهند، این گرفتاری ماست. از آن زمان که سربازان مزدور را برانداخته ایم، دهقانها خیال می کنند هر کاری از دست ما برمی آید.»

سیگار برگ خود را دوباره آتش زد و با اندک غمی گفت: «آنها اشتباه می کنند. برای صد مرد دلاور خرد کردن پنجاه هزار سرباز بد، بسی آسانتر از آن است که شش میلیون کارگر-کاری بخواهند، به یک سال، تولید را دو برابر کنند. می بینید، زندگی ما این است و پیروزیهای ماست که حق نامرئی «طلب کردن» را به آنها داده است، و این ما هستیم که باید به آنها صادقانه بگوییم: هنوز نه، امسال نمی شود.»

سیمون دویووار گفت: «وقتی آنها شما را از اتومبیل بیرون کشیدند، لابد، در لحظه های اول، اوقات تلخ شد، اینچور نیست؟»

کاسترو به سوی خانم دویووار برگشت و بی آنکه جوابی دهد نگاهش کرد. همیشه وقتی صحبت خود او می شود، جامی خورد، و توی فکر می رود.

ولی سلیا فوری گفت: «درست است. بسیار درست است.» کاسترو، سیگار برگ خاموش شده را پیش رو گذاشت و گفت: «باید درست باشد. من از این که دورم را می گیرند و تمام می زنند و هولم می دهند خرسندم. منتها می دانم که چیزی را از من مطالبه می کنند که حق دریافتنش را دارند، ولی من امکان دادنش را ندارم.»

فیدل در حلقه زنها و دختران

هنگامی که در نزدیکی شهر کوچکی، از میان کشتزارهای نیشکر می‌گنشتیم مردی که دستش را بلند کرده بود، سر راه ما جست، و بی آنکه جلو ماشین را بگیرد، داد زد: کارخانه، فیدل، یک کارخانه به ما بده! و به کنار رفت تا ما بگذریم.

فیدل گفت: «سال پیش او از من کاری در اداره‌ای خواسته بود. حالا او می‌خواهد که همه کارگران نیزارها، بتوانند در هشت ماه سال که کار ندارند، به کار صنعتی مشغول شوند. بدبختانه این کار امروز و فردا نیست. اگر ما بخواهیم سالها منتظر صناعت بشویم، آیا او با این وجدان انقلابی باقی خواهد ماند؟»

کاسترو ساکت شد و به سمت شیشه خم گشت. این بار دیدم که چند پکی به سیگارش زد. ولی کسی جرأت نکرد باز سر صحبت را باز کند. ناگهان به یاد حکایتی افتادم که «اولتوسکی» وزیر برایم گفته بود و در این جا معنای تازه‌ای پیدا می‌کرد:

«شبی، چند روز پیش از آمدن من به کوبا وزیران شورا می‌کنند. در ساعت مقرر، همه حاضر بوده‌اند، مگر کاسترو. همکارانش از پنجره به بیرون خم می‌شوند و عاقبت او را در میان

صد نفر زن و دخترگریان و نالان پیدا می کنند. سرانجام فیدل فرار می کند و از دری خود را به درون می اندازد، در راهروها چرخ می خورد، و پس از مدتی خود را به اتاق هیئت وزیران می رساند و با چهره درهم رفته می گوید: «این زنها نگذاشتند سر وقت برسیم.» آنها می گویند: «ما می دانیم. آنها همه جا شما را دنبال می کنند.» او هنگام نشستن در جواب می گوید: «آخر حقتان را مطالبه می کنند.»

تا آنجا که به یادم است، این زنهای جوان، می خواستند آموزگار بشوند، یک مدرسه خصوصی، کم و بیش از اعتماد آنها سوء استفاده کرده، از هر یک پولی گرفته، و پس از یک سال کار، به هر کدام گواهینامه ای داده و ادعا کرده که دولت این تصدیقها را رسمی می شناسد و طبق آن می تواند تدریس بکنند. این گواهینامه ها البته ارزشی نداشت. زنها به وزارت فرهنگ مراجعه می کنند، محلی وجود نداشته است. به اطلاع آنها می رسانند که سرشان کلاه گذاشته اند، و آنها از آن روز به بعد، پشت هر کوچه پس کوچه ای اشکریزان کمین کاسترو را کشیده اند.

اینها گریه کرده اند، باید کاری برایشان کرد

وزیران منتظر شروع جلسه می شوند. ولی کاسترو همچنان افسرده و خاموش باقی می ماند. یکی از جوانها، چون جلو پنجره می رود، می بیند که گروه گریه رویان از جای خود ترفته اند.

عاقبت کاسترو با صدای خسته ای می گوید: «باید کاری برای آنها کرد.» او روبه کسی نکرده بود، و بعد، به سوی هارت می نگرد و می گوید: «تو باید کاری برای اینها بکنی....»

هارت اعتراض می‌کند. نه روی مخالفت بازنه‌ها، بلکه برای تبرئه خود می‌گوید: «اینها تنها حقه نخورده‌اند، نصف گناه هم به‌گردن خودشان است که شریک این کار شده‌اند. همه در امتحانات دولتی رد شده‌اند، نه یک بار، چند بار، و دیگر حق تدریس برایشان نمانده است. آنها خوب می‌دانستند که این تصدیق خصوصی هیچ ارزشی ندارد، مخصوصاً آن را گرفته‌اند که دستشان برای آوردن فشار به دولت باز باشد.»

همه اعضای شورای وزیران قانع می‌شوند و به کاسترو می‌فهمانند که دارد وقت گرانبها را به‌هدر می‌دهد: این زنهای سبک، برای اینکه دولت را خام‌کنند، خودشان خام شده‌اند و جز رد تقاضای آنها چاره‌ای نیست. فیدل تکانی نمی‌خورد. سکون این وجود تنومند، در دیگران اثر می‌کند، انگار در جای خود می‌روید.

سپس به آرامی ولی شمرده تکرار می‌کند: «آرماندو، آخر باید کاری به آنها داد.»

همه می‌پرسند: «برای چه؟»

و او بدون هیچ توضیحی، از روی ایمان می‌گوید: «برای اینکه می‌خواهند.» از پنجره، حیاط را نشان می‌دهد، می‌گوید: «آنها اینجا آمده‌اند، صبر کرده‌اند، اشک ریخته‌اند.»

رفیقانش شگفت زده می‌پرسند: «همین کافی است؟»

او سری می‌جنباند و محکم جواب می‌دهد: «بله، همین کافی است.»

همه ترجیح می‌دهند بیدرنگ به این مسئله بپردازند: البته گواهینامه‌های خصوصی زن‌ها را مردود می‌شمرند، و اگر چه حق تدریس از آنها سلب شده بود، موافقت می‌شود از نو در امتحانات رسمی شرکت پیدا کنند.

من هرگز نسل حاضر را فدای نسل آینده نمی‌کنم

اولتوسکی پس از نقل این حکایت چنین نتیجه گرفت:
«او به ما درسی داد.» من به اولتوسکی پاسخی ندادم، زیرا
به این فکر رسیدم که فیدل دارای اندیشه‌ای است که
سخت به دل من می‌نشیند، و در این باره، جز با خودش،
با کسی نباید حرف بزنم.

حالا، که هوای ملایم شبانگاهی فرحناك شده بود، و شانه‌های
پهن فیدل، در اتومبیل، جلومن بود، با خود گفتم وقت آن است
که موضوع را از خودش بپرسم. پس گفتم: «همه کسانی که
طلب می‌کنند، هرچه را مطالبه کنند، حق دارند به دست
بیاورند...»

آرکوشا ترجمه کرد، فیدل پاسخی نداد. من اصرار ورزیدم:
«شما چنین عقیده‌ای دارید؟»

او پکی به سیگار برگش زد و بلند گفت: «بله.»

پرسیدم: «زیرا تقاضا، به هر شکل باشد، گواه نیاز است.»
بی‌آنکه سرش را برگرداند پاسخ داد: «احتیاج یک انسان،
حق اساسی او نسبت به حقوق دیگر است.»

با اطمینان به پاسخ آینده پرسیدم: «اگر از شما ماهتاب را
مطالبه کنند، چه؟»

او به سیگار خود پک زد، چون خاموش شده بود زمینش
گذاشت، و رو به من کرد و گفت: «اگر ماه را هم از من بخواهند،
دلیل آن است که به آن احتیاج پیدا کرده‌اند.»

از آنجا که من به دوستی اهمیت زیاد می‌دهم، دوستان کمی
دارم. از وقتی که کاسترو این جواب را به من داد، احساس کردم

که او در زمره این دوستان اندک درآمد، ولی هیچ گاه نخواهیم
با ابراز این مطلب، وقت او را بگیریم. و تنها به این جمله قناعت
کردم: «شما انقلاب کوبا را مبتنی بر بشر دوستی می دانید. چه
عیبی دارد؟ ولی من به سهم خود سراغ ندارم که بشر دوستی نه
روی کار استوار شده باشد و نه فرهنگ، و تنها روی احتیاج بنا
شده باشد.»

— بشر دوستی غیر از این چیز دیگری نیست.

آنگاه به سوی سیمون دویووار برگشت و گفت: «البته، که گاه،
ناراحتی می کنند، ولی آنها در پناه ما جرأت پیدا می کنند
که رنجها و دردهای خود را بفهمند و بطلبند که به آن پایان
داده شود، بله، اینها آدم اند، و ما چه به آنها می دهیم؟»
ناگهان مسیر فکرش عوض شد، ولی من به راحتی تا آخرش
را خواندم. کاسترو با صدای خشنی گفت: «ما بایستی از هر کس
هر آنچه از دستش برآید، بخواهیم، ولی من هرگز این نسل را
قربانی نسل آینده نخواهم کرد. این کار جنبه تجریدی پیدا
می کند.»

شام را در مهمانسرای «انجمن جهانگردی» خوردیم و کم حرف زدیم.
کاسترو چند بار از خستگی خود پوزش خواست. سلیا از اینکه سرانجام
به شب آرامی رسیده بودیم شادمان بود. شام داشت تمام می شد که
سرپرست مهمانخانه نزد کاسترو آمد و گفت ماهیگیران ده مجاور آهنگ
رفتن کرده اند، و دلشان می خواهد شما را هم با خود ببرند، و پیش از
سپیده صبح شما را برمی گردانند.

کاسترو با بیحالی گفت: «نمی دانم که می توانم یا نه، چون
خیلی خسته ام.»

و از نگاه سلیا خواندیم که فیدل دعوت را پذیرفته است.

فردای آن روز، سر ساعت هفت، سر همان میز به هم رسیدیم.
«اوترو» مدیرمهمانخانه گفت: «کاسترو هم اکنون می آید،
دارد ماهیهایی را که دیشب صید کرده، سرخ می کند.»
سیمون دوبووار از خانم سلیا پرسید: «شما هم، با او رفته
بودید؟»

او جواب داد: «همین چند دقیقه پیش برگشتیم.»
«لابد از خستگی بیتاب شده اید.

«نه، من آموخته ام که هر جا رسید چرتی بزنم.
در همین وقت کاسترو پیدایش شد. سرورویش ترو تازه
بود، و دوپیشخدمت ماهیهایی سرخ کرده را دنبالش می آوردند.
قلب و معده ما بر اثر خواب مالش می رفت. یکسره به خوردن
ماهی سرخ کرده پرداختیم. اما حالا که فکر می کنم، یادم
نیست که آیا سلیا لقمه ای خورد یا نه.

در اتومبیل، از آرکوشا پرسیدم: «به کجا می رویم؟»

او جواب داد: «به مرداب، تا فردا آنجا می مانیم.»

من به گفتن یک «خوبه» اکتفا کردم.

و یکبار برای همیشه فهمیدم که در این سرزمین آدم باید
پیوسته آماده و پا به رکاب باشد.

در اتومبیل، خیلی خوب روشنم کردند که کارها از چه قرار است و
دریافتیم که یکی از مردان بزرگ این دنیا مرا به خانه خویش خواهد برد.
در فرانسه، از جمهوری سوم تا پنجم، سران جمهوری مهمانان را
به کاخهایی مانند «رامبویه» برده و می برند، و این گونه برای آنها
احترام قائل می شوند.

اتومبیل ما، در جاده ای خراب، گرد و خاک بلند می کرد،
و به سوی «رامبویه» کوبا پیش می رفت. همه جا باتلاق بود، دست

چپ، دست راست... به «سیناگا» در «زایاتا» رسیدیم، اینجا خلوت‌ترین منطقه جزیره است. آفتاب از قرنها پیش آب این مردابها را گرم کرده، و تا ۱۹۵۹ هیچکس جز این تصور نمی کرد که کوباییان، جز فرار از آنجا چاره‌ای ندارند. چند تن بیچاره، که پشت اندر پشت فراموش شده بوده‌اند، به حالت وحشی، در حاشیه این مردابها، زندگی نکبت باری داشته و دارند. اینها زغال چوب درست می کردند. کمی دورتر، کار شروع می شد، مردابها را خشک و سازگار می کردند، روی زمینهای تازه برآمده، برنج — ماده غذایی اصلی اهالی کوبا — کشت می شد، به اندازه‌ای که دیگر نباید یک دانه برنج از خارجه وارد شود.

به گنداب پهناور می نگرستم و می کوشیدم آخرش را پیدا کنم، وشالیزارهای بی پایان را به جای آن به تصور آورم. ولی صدای کاسترو مرا به خیالهای دیگر کشانید: «دولت در صدد است در این صحرای بدبو زیباترین خانه‌های مسافری کوبا را بنا کند.» پس از یک لحظه صدا افزود: «شاید هم زیباترین ساختمانهای مسافری جهان باشد.»

باز به بلند پروازی غرور برخورددم. او می خواهد نا کامی و محرومیت را به وفور نعمت بدل کند. او در جستجوی آن بود که روی این ساحلهای نکبت بار، آینده را در یابد و «رامبویه» آینده را به میهمانان خود نشان دهد.

رئیس کشور با خانواده و مهمانانش شب در یک خوابگاه عمومی بیتوته می کنند.

به آبراهه درازی رسیدیم: در هر گوشه سرگرم لارویی بودند، در ساحل راست ترعه، از دستگاههای باربردار بشمار گل و لجن می ریخت. از اتومبیل پیاده شدیم، تا به قایق موتور بنشینیم.

از روی گل ولای پریدیم، تنگه‌ای را گذشتیم، و از جزیره‌های گلی یک آبدان رد شدیم تا به خانه کاستروها رسیدیم. دو تکه زمین گلی مقابل هم بود. انگار وسط آنها شیرقهوه می‌جوشید. در سمت راست، بر روی دامنه یک تپه، برابر یک اسکله کوچک، سه مرد به ما نگاه می‌کردند: دو نفرشان پنجاه ساله و سرخرو بودند و چشمانی سفید داشتند، سومی جوانی سی ساله بود که شلوار کوتاه به پا داشت و تاکمرش برهنه بود. ماهی درشتی به دست داشت که از دور به قیدل نشان می‌داد. آراکوشا به اختصار گفت: «این رائلول — برادر کاسترو — است.»

ولی قایق ما به سمت چپ پیچید و ما را در ساحل مقابل بر زمین گذاشت.

دو مرد از ما استقبال کردند: پدرزن و برادرش رائلول بودند. ما در قلب «سرزمین خانوادگی» کاستروها بودیم، جایی که به واقع ملک عمومی شده است و خواهد بود. چشم به ساختمان درازی افتاد که با مصالح و همان سبک بناهای «بنگاه جهانگردی» ساخته شده بود: در زیر شیروانیهای آهن سفید براق، سردرهای تیره و دیوارهای سیمان مسلح.

وارد شدیم، همه در یک اتاق جمع بودند، از این سو تا آن سو راهرو میانی، تخته‌بندی شده بود، دو طبقه بالای هم. در حدود بیست تا تشک و روی هر کدام، پتویی جای داشت. اقرار می‌کنم که در لحظه اول سر در نیاوردم، سپس دانستم که رییس کشور، برادرش، خانواده و مهانانشان، شب را در این خوابگاه عمومی بسر می‌برند. همینکه اطمینان حاصل کردم، بزرگترین خوشحالی عالم به من دست داد. کاسترو می‌خواهد هر قدر کمتر از مردم جدا باشد. شب پیش، در پایان یک روز ناآرام

و پر هیجان به فیدل اعتماد یافته بودم. اینک کافی بود کاخش را ببینم تا اعتمادم استوار گردد.

در آن سوی خوابگاه، ساختمان دیگری به چشم خورد. این خیلی کوچکتر، ولی به همان شکل بود: اینجا ناها رخانه آنها بود، میان چاردیواره بتونی، میزی بزرگ جای داشت، که گرداگردش نیمکت گذاشته بودند. قفسه‌ها و گنجه‌های آن‌خشن، آشپزخانه - اش برقی، و لگنهایش فلزی بود؛ همه وسیله‌های پخت و پز و کشیدن و خوردن در همانجا جمع بود.

از در پشتی آنجا بیرون رفتم و خود را در برابر سومین و آخرین قسمت بنا دیدم. اینجا اتاق کار و تنها جایی بود که تهویه مطبوع داشت، در آنجا دستشوییهای ساده‌ای کار گذاشته بودند. حتی، تا آنجا که به یاد دارم، چفت دستشوییها هم افتاده بود.

در قسمت سوم بنا گشتی زدم و به راه باریک تیره‌رنگ و شلایی رسیدم. بعضی جاها الوار انداخته بودند تا کسی در گل فرو نرود. آرکوشا به من رسید. کاسترو هم نزدیک من آمد. پشت او سیمون دویووار می‌آمد. فیدل تفنگی به دوش انداخته بود که گلوله‌های انفجاری داشت.

مرا به سوی راست راه باریک خواندند. کمی به آب نزدیک شدم و دریافتم که وسط باتلاق پیش می‌رویم. پیشنهاد کردند که از روی خاک پیرم، پریدم، و از اینکه خاک آنجا چون پوست مرده از تن زنده جدا گشته و میانش پف کرده، احساس ناگواری به من دست داد.

سیمون دویووار از کاسترو پرسید: «تفنگ را برای چه برداشته‌اید؟»

— برای شکار ماهی.

تفنگ را از شانهِ برداشت، با شانهِ چپ، نشانه گرفت، و در میان آگیری که علفهای استوایی آن را پوشانده بود، خالی کرد. خیزاب گل آلودی به هوا جست. پس از تکانهای چندی، آب زشت ترین اسرار خود را آشکار کرد، و ناگهان، در همان لحظه که آرامش خود را باز می یافت، ماهی سینه سفیدی پرپر زد، و کاسترو که تا قوزک پا در آب فرو رفته بود، در پی ماهی کشته پیش رفت. من پیش خود حساب می کردم که باید حیوان آتش و لاش شده باشد. برایم توضیح دادند که باید دور از ماهی شلیک کرد، با یک انفجار کشته می شود.

دو صیاد امریکایی فیدل را به ناهار دعوت کردند

کاسترو از شادی شکفته شده بود، این گوشه، که دنج ترین جای جهان بود، به چشم او، نه یک ماندگامه موقت بود، که از ناچاری، روزی را بایستی در آن به سر برد، اینجا بهشت او بود. فیدل هر بار که به خود اجازه سورچرانی دهد، بسوی خانواده خود می شتابد، و در زیر این شیروانی، جشن می گیرد.

چند لحظه بعد، گفت: «در این جزیره، کمتر جایی است، که رد مرا گم نکنند. اینجا یکی از آن جاهاست که مرا به حال خودم می گذارند. اسم «سیناگا» بد در رفته، کسی اینجا پی من نمی آید.»

ولی اشتباه می کرد، وقتی به ناهارخانه بر می گشتیم، رائول را دیدم که در پشت سرش هم دو نفر ساکن آن طرف آب، با چهره سلامت و خشن، موی بلالی، و چشمهای میان تهی و بیحالت، پیش می آمدند.

رائول گفت: «این دو تا امریکایی اند.»

نگاه کاسترو فروغی یافت و خاموش شد: لابد اینها جهانگردند. آن دو مرد خود را معرفی کردند. اهل جورجیا بودند که سالی یک ماه، در کوبا، می گذرانند. آنها کاری به رویدادهای سیاسی نداشتند، و دلشان بیشتر پی صید قزل آلا بود. از این رو «سیناگا» را برگزیده بودند که قزل آلهای آنجا از همه جای دنیا درشت تر می شود. دست آخر، آن دو ما را به ناهار دعوت کردند.

گروه ما دچار دودلی شد. البته، هیچکدام ما، در اصل، با این مردان نیک دشمنی نداشتیم. ولی، از آنطرف هم، هیچیک ما خوش نداشت که روز را با آنان بسر برد. هیچیک، به استثنای فیدل، او چشم خود را بسوی ما گشاد کرد، و بسیار آهسته اظهار داشت: «از اینکه دعوتشان را بپذیریم خوشدل می شوند.»

درس ماهگیری

بعد از ناهار، فیدل سرگرمی خود را پیدا کرد. امریکاییها با قلاب ساکنان
فریه مرداب را صید می کردند. من به این کار آشنا نبودم، ولی به نظرم
قلابهای ماهگیری آنها قشنگ و مدل بسیار تازه ای بود.

همان وقت که این دو یانکی برای دعوت به ناهار آمده بودند،
فیدل این ابزارهای ماهگیری را دیده و دلش رفته بود، و از این
ساحل تا آن ساحل، آنها را دنبال کرده بود، قلابهای ماهگیری
را، نه صاحبانشان را، و حالا، روی یک کرجی ساکناندار، ایستاده
بود. یکی از همان دو قلاب را به دست داشت. یانکیها با
دیدگان شادمان به او می نگریستند. کاسترو می خواست طرز به
کار بردنش را بیاموزد. آن دو جورجیایی از آموزش کار و نشان
دادن فنهای دستگاهها به او دریغ نمی کردند.

کاسترو، در طول سه چهار ساعت، بدون خستگی، با
دلبستگی و شرم و فروتنی یک محصل شایسته طرز انداختن
قلاب و جمع کردنش را آموخت. صد بار، بلکه هزار بار این عمل
را تکرار کرد. با یک حرکت میج ساعت به ساعت، پیشرفت پیدا
می کرد، ولی هیچ به پای دو استاد خود نمی رسید. شاید هم اگر

توانسته باشد، در تنهایی توانسته و کسی ندیده باشد. ما که از حوصله خارق العاده او خسته شده بودیم. یکی پشت دیگری به ساحل مقابل رفتیم. برآستی هیچ چیز او را خسته نمی کند. مدت‌ها بعد از ما، او به‌ما پیوست، و این جسارت را نشان داد که با لحن آمیخته به وقار و سیاست، و لبخند سبکی که از لای ریشش پیدا بود، بگوید: «خوب شد. آنها را حسابی تبلیغ کردم.»

این است کاستروی واقعی. چنانکه بارها گفتم فکر او، در چند جهت با هم کار می کند. در نزد او چیزی که در این یا آن مرحله یک عمل جداسازی، در وهله دیگر، جزء یک کار کلی می شود.

جایی نیست که کاسترو از آن استفاده نکند. و خیلی صادقانه، به کسانی که سطحی می اندیشند، نشان می دهد که تفریحات گذرای او در اساسی، از وظایف سیاسی انقلاب ملی است: ما چنان می پنداشتیم که او شیفته قلابهای تازه ساز ماهیگیری شده، در صورتی که برای نبرد جلب سیاحان کمر بسته بود و می کوشید فتحی کند.

من، بدبختانه، سروروی سرخ، و دیدگان سفید و بیرنگ آن دورا به یاد می داشتم: یانکیها نه چیزی داشتند که به فتح آن بیارزد، و نه در مبارزه با آنها چیزی از دست می رفت: مگر آنکه فکر «لینچ» به سرشان می زد. ولی کاسترو دروغ نمی گوید. برآستی او مرد بغرنجی است. وقتی پای جزیره در میان باشد

۱. گروههایی از نژادپرستان جنوب آمریکا سیاهان را به گناههای بوج و ناکرده می کشند و به صلیب می کشند و می سوزانند. من نمی دانم باید نوشت می کشند و می کشیدند و می سوزاندند یا همانطور درست است. به هر صورت این عمل را «لینچ» می گویند. — م.

سراپا توجه می‌شود و دلبستگی، و چون چیزی به شخص او برگردد، تا درجه یک درویش لاابالی می‌شود. او هر واقعه را، در آن واحد، از تمام جهات می‌بیند، چه بسا دردشوارترین اقدامها، مایه نشاطی بیابد، و آنجا که خوشگذرانی زودگذر و خصوصی پیش آید، با همان اشتیاق، سود اجتماع را جوید.

این حال و روزگار و اخلاق اوست: او به خودی خود همان جزیره است، با آدمها، جاندارها، گیاهان و خاکش. همچنین جزیره‌نشین ساده‌ای است که: آتش منافع ملی در غم و شادی، پیوسته جانش را سوخته. تنها باید او را شناخت، او به هیچ رو به مردی نمی‌ماند که کوبا را صاحب باشد، مانند مالکان بزرگ زمین یا باتیستا نیست. او خود سراپا جزیره است، و هرگز نه به فکر داشتن است و نه اختصاص دادن یک وجب از آن به خویشتن.

خیال می‌کنم، خواهید. همانجا، روی یک صندلی، برابر همه، پنجاه دقیقه شد. این مدت ارزش دراز کشیدن ندارد؟ هنوز چشمانش بسته بود، که از افق خروش گردش پروانه‌هایی برخاست، و اسب‌ماهی او به سوی ما آمد: همان هلیکوپتری که به معمول بر اتومبیل ترجیح می‌دهد. تاره فهمیدم که آن صفحه‌های چوبی صاف و پررنگ که در بیست‌متری ما، در آخرین باریکه خشکی جای داشت، برای چه کاری بود. قطر این تخته‌ها که بیش از دو متر نبود به جای فرودگاه رئیس کشور به کار می‌رفت.

براستی، آن دستگاه اخگرفشان، نزدیک شد. هلیکوپتر در هوا آویزان شد، لحظه‌ای دودل ماند، سپس با ملاحظت ناپخته‌ای، بر روی دایره چوبین رنگارنگ قرار گرفت. کاسترو چشمها را گشود، در یک آن، برپا شد، و گفت:

«شما را هم می‌برم.»

به‌راه افتادیم. سربازی هلیکوپتر را می‌راند، در آن را برداشته بودند، کمربندی ما را سخت نگهداشته بود، سرباز و من و کاسترو را. او با من صحبت‌هایی کرد که هیچ نشنیدم، با سرباز، حرف نمی‌زد، ولی انگشت نشانه خود را به سمت زمین گرفته بود. راننده جوان عادی بود. انگار، از مرداب گذشتیم، و به سوی جایگاه کشت گیاهان آزمایشی، که هنوز نیمه‌کاره بود، روان گشتیم.

دستگاه به اندازه‌ای پست پرواز می‌کرد، که انگار نخل‌های شاهی، با سرشاخه‌های خود گرد از پرو و بالش می‌زدودند.

کاسترو عاشق «ویراژ و کج شدن روی ساحلها است. راننده تا آنجا که می‌توانست او را چرخ داد. ما سه جسم افقی، در میان هوا، بر روی هم قرار گرفته بودیم، این قدر کج می‌شدیم.

کاسترو دیگر به کمربند خود وصل بود و بس، من هم به او گیر کرده بودم، روی جاده‌ای پیاده شدیم.

کارگران آنجا به نظر کاسترو زیاد سربزیر و مطیع آمدند: «ناهار خوری ندارند؟ کامیون چطور؟» «کامیونها را هم به دستگاه‌های خصوصی کرایه داده‌اند؟» «این که معنی ندارد...» این یار، کاسترو بود که دستی دستی کارگران را به‌راه طغیان می‌کشانید.

وقتی سوار هلیکوپتر می‌شدیم، گفت: «تکان اول را به آنها دادم.»

و با لبخندی افزود: «دیگر من هم نباشم باقی راه را خودشان بخوبی خواهند پیمود.»

انفجار کشتی لا کوبر

با فرارسیدن شب، قایقی ما را بسوی کاخ «رامبویه» آینده حرکت داد. ولی ما فقط طرحهای آن را در اتاق کار مدیر ساختمان دیده بودیم. چیزی که بخصوص اسباب تحسین ما شد، توجهی بود که به آسایش کارگران شده بود، ناهارخوریها، خوابگاهها....

براستی، جای آنها، در گوشه باتلاق، خیلی بهتر از آسایشگاه خانواده کاسترو، قسمت بندی شده بود. در اینجا بود که باز به هوای گرم و مگس رسیدیم. بیشتر ساکنان خانه کاستروها رفته بودند. ما در نهارخانه ماندیم. حالا جمع ما عبارت بود از سیلیا، کاسترو، سیمون دو بووار، آرکوشا، راننده و من. مدتها به صحبت پرداختیم. و با روسیاهی، باید این را بگویم، که چون ساعتی از نیمه شب گذشت، من خواهش کردم استراحت کنیم.

در جریان همان هفته بود که «لا کوبر» منفجر شد. هاوانا، با صدای انفجار به پا خاست. این شهر که دیرزمانی چون روسپیان خود را فروخته بود، اینک در میان خطر و در دل مرگ، استحکام روحی خود را باز می یافت. مردم از هرسو فراز آمدند، و بار-اندازهای ساحلی را در میان گرفتند: کشتی بر روی خود آتشی

مرگبار فرو می‌باشید. هیچ کس برای آن دلسوزی نمی‌کرد، همه در فکر نجات سرنشینان «لاکوبر» بودند. برای اولین بار ناگزیر، راه مردم را با سینه انسانها سد کردند، و نگذاشتند بسوی مرگ بشتابند. جمعیت هم بیکار نماند و تلافی کرد: کاسترو از اتومبیل بیرون آمد، و به تنهایی بر روی اسکله رفت، و برخلاف هر اصل انقلابی، امتیاز خطر را به خویشان انحصار داد. دهها بازو به او چسبید و دهها تن به او آویخت تا به زمینش انداخت، و او را زیر خود فشرد: درست در همین وقت بود: که گلوله‌های افشان، با پیکانهای آتشین خود، دوروبر او ریخت.

فردای آن روز، پس از مراسم به خاک سپاری، سراسر پایتخت را برپا یافتم. پانصد هزار نفر گرد آمده بودند. کاسترو سخن راند. کف‌زدن ممنوع شده بود. شنوندگان را از نشان دادن شور خود باز داشته بودند و هلهله خود را فرو می‌خوردند. این بار اول بود که کاسترو در میان سکوت سخن می‌راند و از آفرین یا «اوله» های هول‌انگیز اسپانیایی که تهور را به جوش درمی‌آورد، و گاوایان را به سوی مرگ فرا می‌خواند، خبری نبود.

آن روز، هیچ چیز نبود جز: ابرهای خاکستری و سیاه، باد سرد، هوای دلگیر، واقعیت شوم. در آغاز، در گوشه و کنار چند دستی زده شد، و رفته رفته فریاد سکوت پانصد هزار تن چون تند-باد دریایی، جای آن را فرو گرفت.

فیدل نطق خود را، بی‌آنکه به جمعیت نگاه کند، شروع کرد. سرش پایین بود، و با لحن غم‌آلودی حرف می‌زد. مثل هر روز، صدایش کم کم محکم شد، و در گفتار شتاب کرد.

ولی در هیچ لحظه‌ای، جمعیت، از بیرون در بیان او مؤثر نیفتاد. هیچگاه سخنش اسیر ضرورت احتیاج و تندی اجتماع نشد. من از این ماجرا خوشحال شدم. وقتی سوگنامه به خود گذاشته

شود، و از هیجان درون بترآود، خود را بهتر نشان می دهد.
اساس گفتارهای کاسترو، بر روی «روشنگری» دور می زند.

درست، و به تمام معنی کلمه، خود را در یک بازجویی پلیسی احساس می کردم. این صدای غمغزا، که در آغاز، چنان می نمود که می خواهد روی هر کلمه تکیه زند، بی آنکه خشونت پیدا کند، به نیروی استدلالی بدل شد. یکایک وقایع مرور گشت و در جای خود گذاشته شد، و دست آخر چنان آنها را به هم بافت که یک پارچه دلیل غیر قابل تردید به دست داد. سپس به جنایتها و تاریخ خونین طولانی پرداخت، و دستهای بازیگران عمده ای را که در تاریکی به خرابکاری اقدام می کردند، نشان داد.

فیدل در حین گفتن می اندیشد، یا بهتر بگوییم در باره آنچه که بر زبان می آورد، از نو فکر می کند. او این را می داند، و با وجود این مطالب خود را از پیش تهیه نمی کند.

برای یافتن وقت و جستن دنباله کلام روشن، کلمات را شمرده بیان می کند و به هر جمله مهلت گسترش خاص می دهد. به طوری که جمله هایش آغاز یکسانی دارد: و این همان ملت است، پس از آن همه رنجها و بلاها و... و این همان ملت است، پس از آن همه رزمها و پیکارها و... و این همان ملت است، پس از پیروزمندی... به این ترتیب با این فصاحت معلم وار، که گاه به گوش سنگین، و زمانی تندرآسا می آید، مرا که فرانسوی هستم به یاد «پگی» می انداخت.

به من چنین گفتند که او از روز اول که رشته سخن را به دست گرفت دل کوباییان را ربود. این ملتی که از نطقها سیر شده بود، و گفتار را استهزاء می کرد، از آن زمان که پای نطق کاسترو ایستاد، دیگر به حرف کسی گوش نداد. سخن کاسترو

عبارت است از بیان وقایع، ماجراها، و تحلیلها. کوباینها چون به این کیفیت برخوردارند، اثری از سخنبافیهای قدیم پارلماناریسم در آن ندیدند، و به این نتیجه رسیدند: «پس صدای آدمی می تواند برای کارهای دیگری هم به کار برود.»

تنها یک ندا در میان پانصد هزار خموش

مردم عبوس، سر خود را بالا گرفته، و دقیق شده بودند، تا همه را بفهمند و حلقه‌ای از زنجیر کلام را گم نکنند. آفتاب غروب می‌کرد، و به روی این صورتهای بیحرکت سایه می‌انداخت. چهره‌های قهوه‌ای به رنگ خاکستری در می‌آمد. هنگامی که روشنائی غمغزای مات، بالای سر آنها، جای تاریکی را گرفت، همه سیه‌چرده می‌نمودند.

با روشن شدن چراغهای بزرگ میدان، سیمای پانصد هزارتن، از میان تیرگی شب، نمودار شد. عبور و مرور قطع شده بود، و نور-های سبز و قرمز، بیهوده روی این صورتهای بالا گرفته کشیده می‌شد. از دل تاریکی، در پرتو چراغهای کمپانی برق یانکی، کاسترو و خطاب به یانکی سخن می‌راند، و آنها را مسئول خرابکاری می‌شمرد، و به پیکار فرا می‌خواند.

— نه به زور قحطی، و نه با آتش جنگ، شما نمی‌توانید ما را به زانو در آورید. و این را بدانید که اگر به ما حمله کنید، فاتح میدان ما خواهیم بود، نه شما.

کاسترو در طول مدت چهار ساعتی که صحبت کرد جز به اصل مطلب نپرداخت. سپس سکوت کرد: سکوتی که او به

اراده خود برملت تحمیل کرده بود، خودش را کمی به حیرت فرو برد.

شهامت باور نکردنی او در پیکارجویی، در کلمات، و در نظرها، به جای ماند، و در صدایش طنین نینداخت: تصور می کنم، از همین رو، مرا هم گرفت.

چنانچه آن پایمردی ددمشانه، و آن کینه جویی ترس آور، به مطبوعات راه می یافت، سخت در چشم خواننده می زد. اما به راستی، نطق او، چنان که بود، از هیچ روزنامه ای دستگیر نمی شد. سخنان او، همچون راه پیمایی بزرگی بود برخلاف باد، در زیر ابرهای شبانگاهی، بسوی گذار ناشناخته پیروزی یا نابودی.

حرفها از نشان دادن برافروختگی، کاوش ها، مکث ها، روانی بیان، کندی و تندى فزاینده گفتار، ناتوان بود، و بخصوص آنجا که کلام او از خشم به جوش می آمد، ولی با بیان نجیبانه و غم آلود به هم آمیخت، آنجا که اراده سبانه، به گونه ای شگفت آور با میل هشیارانه و محجوبانه راستی و درستی دمساز می گشت، در روزنامه ها نمی گنجید. این سخنان، به مثابه گامهایی بود، که با هر کدام، کمی بیشتر می رفتند، و نیز، گوینده می توانست رهروان را با همانها، متوقف سازد: او به این رمز آگاه بود، و این را هم می دانست، که هنگام ادامه دادن است.

تنها صدا، با خستگی و تلخی خود، و با نیروی خود، تنهایی مردی را که در میانه پانصد هزار سکوت برای ملتش تصمیم می گیرد، دستگیر ما ساخت.

او از تریبون به زیر می آمد، که جمعیت آغاز متفرق شدن کرد. بی آنکه کلمه ای بر زبان آورم، سلامش گفتم. بهتزده نگاهم کرد و تنها پرسید: «شما چه، شما در این باره چگونه فکر می کنید؟»

نظرم را گفتم، گوش داد و رفت.

یک خرابکاری و ۲۰۰ کشته

باز هم او را دیدم، و این ملاقات را در کتابی تعریف خواهم کرد. در آنجا جنبه‌های دیگر رژیم، مسائل دیگر، و پیروزیهای دیگر را نقل خواهم کرد. اما بهتر است در این رهنامه، روی خرابکاری «لاکوبر» تکیه کنم: در آن روز، چیزی به روشنایی تمام ظاهر شد، و آن کینه بود.

کوبا دشمنانی دارد که می‌کشند و خواهند کشت. این دشمنان از همه، ازنی چینها، کارگرهای ساده بندر، و بیش از همه، از کاسترو بیزارند. برای یک خرابکاری جان دوستان نقر را می‌گیرند. این مدعیان انسان دوستی، پی نبرده‌اند که این بهای گزافی است. آنها که هستند؟ آقای هرتر وزیر خارجه امریکا و کارسنداناش؟ حتی خشم آلوده‌ترین کوبایی‌ها، در پیش من، چنین ادعایی نکردند.

تنها از این تأسف می‌خوردند که ایالات متحده هوادار جنایتکاران شده است. امریکا، به اعتراف خود، تبهاران باتیستا را در میامی گرد آورده، و دیگر نمی‌تواند از هواپیماهای آنها که خلبانان امریکایی را اجیر کرده‌اند، جلوگیری کند، اینها هر هفته دهها بمب آتش‌زا بر فراز کشتزارهای نیشکر می‌ریزند و پس از هر خرابکاری، امریکا به کشورهای اروپایی فشار می‌آورد که به کوبا اسلحه نفروشند. (چیزی که نخست وزیر انگلیس در پارلمان تصدیق کرد.)

در بلژیک هم، وقتی اسلحه بارکشتی می‌شد، کنسول امریکا در «آنورس» به اتفاق وابسته نظامی خود، به این دروآن

در زد، و به رؤسای کارخانه‌های اسلحه‌سازی و مقامات بندری اعتراض کرد.

سخن کوتاه، شعله‌های کشتی آتش زده فرانسوی، وخامت خطر را بر کوباییان روشن ساخت. این بحران که در میان منافع جزیره و منافع کمپانیهای خصوصی یانکیها پدید آمده، پیوسته افزایش می‌یابد. در یک کلمه، اختلاف دولت کوبا که نماینده جزیره، و حکومت واشنگتن که نماینده کمپانیهای خصوصی است، نمایش همین بحران است.

هنگامی که کشتی «لا کوبر» منفجر شد، من به سیمای پنهان همه انقلابها راه جستم، و نیمرخ ناپیدای آنها را باز شناختم: تهدید بیگانگان را با دلهره احساس کردن. دلهره کوبایی دستگیر من هم شد، و برای همین، ناگهان پریشان خاطر شدم.

از یک سو، شادی سرزنده ساختن و بنا نهادن، و از سوی دیگر، ترس و بیم دائمی از یک حمله نابخردانه و خائن بر انداز، آنان را در میان گرفته است. باید در این جزیره زیست و آن را دوست داشت تا بتوان دریافت که هر کوبایی، در هر آن، این احساس و شور را «با هم» دارد و این عواطف در درون او گرمی بخش یکدیگرند.

زنان زیبا برای خرید اسلحه می‌کوشند.

به دنبال خرابکاری، جشنهای کارناوال از برنامه حذف شد، و برای خرید اسلحه و هواپیما، دست به جمع‌آوری اعانه ملی زدند.

هر شب، اراجه‌های آراسته، به گشت آمد، و جوانان و زنان نکو روی به دنبال آنها به راه افتادند. به پیش راهگذرها و مردم ساده شنافتند، و استمداد جستند. رژه پرتکان قوها، و معبدهای

سبک «یونان و روم» و «آکروپل» هایی که بر روی چهارچرخ سوار شده بود، و خروش شیپورها، چنان راهگذر را گیج و مبهوت می کرد، که دست به جیب می برد.

چند روز پیشتر، کف زدن‌ها و فریادهای جمعیت، شادی انقلاب و استقبال مردم از مراسم یک جشن ملی را، بر من روشن کرده بود. اینک، پس از فاجعه کشتی، ارابه‌های بزرگ همچنان رنگامیزیها، و شادمانی برونی خود را حفظ کرده بودند، منتها چنان آهسته از خیابانهای تاریک می گذشتند که گفתי مراسم تشییع جنازه است و موزیک پرهیابانگ آنها در میان سکوتی پر اضطراب طنین می افکند.

تصور می کنم، این آخرین صورت شبانگاهی کوبا، بهتر از هر چیز، زندگی شادمانه و اندوهبار مردم را نشان دهد. امید کوبا به آینده است: جزیره سلامت را در آینده می جوید، و بیم او در همین آینده نهفته است، چه بسا، آینده، بسان شیرو برسرش هجوم آرد.

این آدمها، در گرما گرم کار، بی آنکه لحظه‌ای از مراقبت غفلت ورزند، می جنگند. دستخوش تهدید خارجی، پیکار می کنند تا گرانبهاترین پیروزیهای دوگانه خود، یعنی آزادی و دوستی را حفظ کنند. آزادی چیزی است که جزیره تا به حال از آن بهره‌مند نبوده است، او خود آن را به وجود آورده، و همان است که اصلاحات را برحق می سازد. اعتماد و دوستی است که این مردم را در کشتی انقلابی کوبا به هم پیوند می دهد.

من ملتی را سراغ ندارم که، بتواند هدفی فوری تر و شایسته تر از این برای کوششهای خود معین کند.

یا باید کوباییان پیروز گردند، و یا ما همه چیز حتی امید را از کف فرو نهمیم.